ثروتمندترین مرد بابل



نویسنده: جورج سمیوئل کلاسون

فهرست

در مورد نویسنده
پیش گفتار
خلاصه ای تاریخی از بابل
مردی که تصمیم گرفت ثروتمند شود
ثروتمندترین مرد بابل
هفت راه علاج یک کیف خالی
اولین درمان : شروع به پرپول کردن کیف
علاج دوم : کنترل کردن هزینه ها
علاج سوم: تکثیر کردن دارایی ها
چهارمین علاج : محافظت از خزانه در برابر هدر رفتن
علاج پنجم : کار در حوزه ملک به عنوان یک سرمایه گذاری موفق
علاج ششم : درآمدی را برای اینده خود تضمین کنید
علاج هفتم : افزایش توانایی درآمدزایی
الهه شانس را ملاقات کنید
پنج قانون طلا
وام دهنده طلای بابل
دیوارهای بابل
تاجر شتر بابل
لوحهای رسی بابل
لوح شماره یک
لوح شماره دو
لوح شماره سه
لوح شماره چهار
لوح شماره پنج
خوش شانس ترین مرد در بابل

در برابر شما، آینده شما مانند راهی که به فواصل دور میرسد گسترده شده است. راهی که در میان آن آرزوهایی ست که دوست دارید به انها دست یابید...تصمیماتی که باعث شعف شما می شود.

برای تبدیل این آرزوها و خواسته ها به واقعیت، شما باید در مسایل مالی موفق باشید. در صفحات آتی استفاده از قوانین مالی به شکل روشنی توضیح داده شده است. بگذارید این قوانین شما را از رنجهای یک جیب خالی به سمت یک زندگی سرشارتر و شادتر با جیبهای پر از پول راهنمایی کنند.

مانند قانون جاذبه ، این قوانین نیز فراگیر و غیر متغیر هستند. این قوانین برای شما نیز مانند بسیاری دیگر از انسانها صادق هستند، کلیدی مطمئن برای جیبی پرپول تر، حساب بانکی بزرگتر، و پیشرفتهای اقتصادی بیشتر.

بدان که پول فراوان است، البته برای کسانی که راههای ساده اکتساب آن را فهمیده باشند:

۱ شروع به فربه کردن جیب

۲ کنترل کردن مخارج

۳ چند برابر کردن دارایی ها

۴ حفاظت از اندوخته ها در برابر از دست دادن

۵ استفاده از ملک به عنوان یک سرمایه گذاری سودآور

۶ تضمین یک درآمد مطمئن برای اینده

۷ افزایش توانایی پول در آوردن

در مورد نویسنده

جورج ساموئل کلیسون در تاریخ هفت نوامبر ۱۸۷۴ در میزوری لوییزیانا بدنیا آمد. او به دانشگاه نبراسکا راه یافت و در خلال جنگ امریکا-اسپانیا در خدمت ارتش بود. او با افتتاح شرکت کلیسون مپ دنور کلرادو دوره ای طولانی را در حوزه انتشارات شروع کرد و اولین اطلس راههای امریکا وکانادا را منتشر کرد.در سال ۱۹۲۶ او اولین سری مشهور از مقاله ها یی در مورد عقل معاش و موفقیتهای اقتصادی را با استفاده از لوحهای سنگی کشف شده در بابل به انتشار رساند. این مقالات در تعداد گسترده توسط بانکها و شرکتهای بیمه توزیع شد و نزد میلیونها نفر بعنوان "ثروتمندترین مرد بابل" شهرت یافت.این نمونه های بابلی تبدیل به یک اثر مدرن وحی گونه قدیمی شدند.

پیش گفتار

کامیابی ما بعنوان یک ملت به کامیابی اقتصادی هر کدام از ما بعنوان یک شخص واحد وابسته است.این کتاب در رابطه با موفقیت شخصی هر یک از ما تالیف شده است. موفقیت یعنی به کمال رساندن اهداف بعنوان تواناییها و تلاشهای خود ما.آمادگی مناسب کلید موفقیت ماست. اعمال ما هیچگاه نمی توانند فراتر از افکار ما پیش روند و افکار ما هیچگاه نمیتوانند از باورهایمان پیشی بگیرند.این کتاب همچنین راهنمایی های لازم را برای درک مفاهیم اقتصادی برای جیبهای بی پول دارد.در واقع هدف کتاب این است: پیشنهادی برای انهایی که آرزوی موفقیت اقتصادی دارند، تا پول جمع کنند، پول حفظ کنند و با کمک سرمایه اندوخته هایشان پول بیشتری بدست بیاورند.در صفحات پیش رو به بابل باز خواهیم گشت ، تمدنی که اولین جرقه های قوانین مالی در انجا زده شد و اکنون این قوانین بصورت فراگیر در سرتاسر دنیا مورد استفاده قرار می گیرند.

نویسنده آرزو دارد تا صفحات کتابش برای خوانندگان جدید، حسابهای بانکی قوی تر و نیز موفقیتهای مالی بیشتر به ارمغان بیاورد و نیز راه حلهای مفیدی برای فایق آمدن بر مشکلات پیچیده اقتصادی فردی ارائه دهد.

نویسنده این فرصت را برای قدر دانی از همه کسانی که در کار چاپ و توزیع این کتاب با این حجم گسترده تلاش کردند غنیمت می شمرد.برای این کتاب هیچ تاییدی بالاتر از قدردانی افرادی که انرا خواندند و اصول مورد دفاع انرا در مشی زندگی خود استفاده کردند و به موفقیتهای بزرگ رسیدند وجود ندارد.

بابل ثروتمندترین شهر زمان باستان در دنیا بود ، زیرا شهروندان آن ثروتمندترین افراد در زمان خود بودند. انها ارزش پول را می دانستند. انها قوانین اقتصادی را برای پول جمع کردن، حفظ آن و استفاده از آن برای بدست آوردن پول بیشتر استفاده می کردند.انها چیزی که همه ما آرزو داریم را بدست آوردند: درآمدی برای اینده.

خلاصه ای تاریخی از بابل

در همه صفحات تاریخ هیچ تمدنی مسحورکننده تر از بابل وجود ندارد.شکوه و ثروت سحرآمیزی در آن نهفته است.خزانه های طلا و جواهرات آن افسانه وار است.طبیعتا تصویری که از این شهر در نظر شکل می گیرد ، شهریست ساخته شده در منطقه خوب جغرافیایی که در بین منابع طبیعی عالی و معادن غنی بنیان شده. ولی اینگونه نیست. این شهر در حوالی رودخانه فرات در یک دره صاف لم یزرع ساخته شده، نه جنگلی، نه معدنی و نه حتی سنگی برای خانه سازی وجود داشت. حتی در کنار یک راه تجاری ساخته نشده بود. حتی میزان بارش باران برای یک کشاورزی خوب مناسب نبود.

بابل مثالی برجسته از دستاوردهای بشری با استفاده از منابع صرف انسانی ست. همه منابعی که این شهر را گسترش می دادند توسط بشر توسعه می یافتند. تمام غنای این تمدن حاصل دسترنج بشر بود.

بابل فقط دارای دو منبع طبیعی بود: خاک مناسب و آبی که در رودخانه بود. با استفاده از یکی از بزرگترین دستاوردهای مهندسی بشر در طول تاریخ، انها اب را با استفاده از سیستمهای لوله کشی و کانال به سمت سرزمین خود منحرف کردند. این کانالها به سمت سرزمین خشک و بی اب و علف میرفتند و جان تازه ای به آن خاک حاصلخیز می دادند. این عملیات بعنوان یکی از اولین دستاوردهای مهندسی در کل تاریخ بشریت شناخته شده.محصولات کشاورزی فراوان حاصل این طرح بزرگ ابرسانی انحرافی بود که دنیا تا بحال همچین چیزی به خود ندیده بود.

خوشبختانه در طول دوران طولانی بقای این تمدن، بابل توسط فرامین موفقیت امیز حکمرانانی اداره می شد که پیروزی و غلبه بین انها شایع بود. با اینکه این تمدن در جنگهای زیادی درگیر بود، ولی اکثر این جنگها حالت محلی یا تدافع در برابر مهاجمانی از کشورهای دیگر بود که به قصد تاراج خزانه های عظیم این تمدن به آن حمله می کردند. حکمرانان برجسته بابل بخاطر خرد و عمل و عدالتشان در تاریخ باقی مانند.بابل هیچگاه شاهان خرامانی را در دامان خود پرورش نداد که همواره زمزمه تصرف دنیا را در سر داشته باشند، چیزی که بسیاری از ملتها به آن در تاریخ خود می بالند.

بابل به عنوان یک شهر ، دیگر وجود خارجی ندارد. وقتی که آن قدرتهای انرژی بخش بشری که تمدن را ساختند و از آن نگهداری کردند، کنار گذاشته شدند، شهر به خرابه تبدیل شد.مکان جغرافیایی شهر در اسیا و در ۶۰۰ مایلی شرق کانال سوئز و در شمال خلیج فارس میباشد. عرض جغرافیایی آن مانند یوما و اریزونا ۳۰ درجه بالای خط استوا می باشد.و نیز دارای اب و هوایی گرم و خشک مانند این دو شهر امریکا می باشد.

امروزه، این وادی فرات که زمانی یک منطقه حاصلخیز ابرسانی شده بود، دوباره تبدیل به بیابانی از خاک شده. علفهای پراکنده و بوته های بیابانی می کوشند تا در برابر طوفانهای شن زنده بمانند. دیگر مزارع حاصلخیز ، گله های فیلهای بزرگ و کاروانهای طویل بازرگانی از این شهر رخت بربسته اند.چادرنشینان عرب با یک زندگی حداقلی و نگهداری از گله های کوچک دام، تنها ساکنان این منطقه هستند. به گونه ای که گویا از زمان ظهور مسیح اینچنین بوده.

در جایجای این سرزمین تپه های خاکی وجود دارد. این تپه ها برای سالهای متمادی برای مسافران کاملا بی ارزش تلقی می شد. سرانجام توجه باستان شناسان به خاطر بیرون زدن قطعات سفالی و اجری از زیر خاک در اثر طوفانهای شدید ، به این نقطه از تاریخ جلب شد. هیاتهای اعزامی تحت پشتیبانی موزه های اروپایی و امریکایی برای حفاری و یافتن سرنخهای جدید به این منطقه فرستاده شدند.بیلها و کلنگها بزودی ثابت کردند که این تپه ها شهرهای باستانی هستند.بهتر است بگوییم بقایای شهرهای باستانی.

بابل یکی از این شهرها بود. بالغ بر بیست قرن باد ،این شهر را زیر شنهای بیابان دفن کرده بود.دوباره تمام دیوارهای اجری از زیر خاک درآمدند.شهر ثروتمند بابل امروز اینگونه است: تلی از خاک که انقدر متروک مانده که هیچ انسان زنده ای حتی اسم انرا نمیدانست تا زمانی که سنگینی قرنها با دقت زیاد از روی خیابانها و معابد و کاخهای اصیل آن برداشته شد.

بسیاری از دانشمندان با استناد بر شواهد مشابه معتقدند که تمدن بابل و شهرهای مشابه آن در این منطقه جز قدیمی ترین تمدنهای شناخته شده اند. تاریخ در این منطقه به ۸۰۰۰ سال پیش می رسد. واقعیت جالب در رسیدن به این تاریخ مسایلی ست که این شهر را به آن تاریخ مرتبط می سازد. در خرابه های بابل توصیفاتی از یک خورشید گرفتگی به چشم می خورد. منجمان کنونی زمان مشاهده آن کسوف را در بابل محاسبه کردند و توانستند ارتباطی بین تقویم بابلیان با تقویم ما پیدا کنند.

با این روش متوجه شدیم که ۸۰۰۰ سال پیش ، سومریان که در سرزمین بابل ساکن بودند، در شهرهای دارای دیوار میزیستند.فقط میتوان تخمین زد که چند قرن پیش چنین شهرهایی میتوانستند وجود داشته باشند. ساکنان این شهرها فقط بربرهای ساکن بین دیوارها نبودند.، انها انسانهای تحصیلکرده و روشنفکری بودند. تا جایی که تاریخ مکتوب وجود دارد ، انها اولین مهندسان، اولین منجمان، اولین ریاضی دانان، اولین اقتصاددانان و اولین انسانهایی هستند که زبان نوشتاری دارند.

همچنین در مورد سیستمهای انحراف اب که اب را از رود خانه به سرزمینهای انها انتقال میداد وباعث حاصلخیزی و زراعت زمینها ی انها میشد پیش از این توضیح داده شد. بقایای این کانالها را هنوز میتوان دید، هرچند که با انباشتهای شن پر شده اند. برخی از این کانالها انقدر عریض هستند که دوجین اسب میتواند پهلو به پهلو در عرض آن راه برود. از منظر ابعاد میتوان این کانالها را با بزرگترین کانالهای موجود در کلرادو و اوتا مقایسه کرد.

علاوه بر ابیاری سرزمینهای وادی، مهندسان بابلی پروژه دیگری به بزرگی این پروژه را نیز انجام دادند. انها توسط یک سیستم زهکشی استادانه، زمینهای باتلاقی وسیعی را در دهانه رودهای دجله و فرات اصلاح کردند و این زمینها را نیز تحت کشت و زراعت درآوردند.

هرودوت، جهانگرد و تاریخدان یونانی، زمانی که بابل در مراحل ابتدایی متروک شدن قرار داشت از آن دیدن کرد و تنها نشانه ها از دید یک فرد خارجی را به ما داد.نوشته های او توصیفی تصویری از شهر و برخی فرهنگهای غریب مردم آن بدست می دهد. او به حاصلخیزی قابل توجه خاک اشاره می کند و به برداشت سخاوتمندانه گندم و جویی که تولید کرده بودند. جلال و شکوه بابل کم کم ناپدید شد ولی خرد و فرزانگی آن برای ما باقی مانده است.برای همین ما مدیون نحوه زندگی انها هستیم.در آن دورانهای دور هنوز استفاده از کاغذ اختراع نشده بود. در عوض انها نوشته هایشان را به سختی روی لوحهای رسی خیس حک می کردند. زمانی که نوشتن تمام می شد این لوحها پخته می شدند و بصورت کاشی محکم درمی آمدند. از نظر ابعاد این لوحها تقریبا ۶*۸ اینچ بودند و قطرشان نیز یک اینچ بود.

این لوحهای گلی ، اینطور که بنظر می رسد، از روشهای کنونی نوشتن ما بیشتر استفاده می شدند. روی این لوحها ، آواها، اشعار، تاریخ، رونوشت احکام حکومتی، قوانین سرزمین، اسناد زمینها، اسناد تعهداور، و حتی نامه هایی که توسط مسافران به سرزمینهای دیگر فرستاده میشد نوشته می شد. از روی این لوحها می توانیم سفری به دنیای خصوصی و منحصربفرد تمدنهای دور داشته باشیم. بعنوان مثال از روی یکی از این لوحها که شامل یادداشتهای یک مغازه دار است میتوان رویداد زیر را مطالعه کرد. در مورخه انروز یک مشتری با نام مشخص گاوی را به مغازه اورد و قصد داشت انرا به ازای هفت گونی گندم بفروشد که سه گونی آن همزمان در معامله و چهار گونی باقیمانده با توافق با مشتری تحویل میگردد.

با امنیت و ارامش کامل به خاک سپرده شده بودند وقتی که باستان شناسان کتابخانه کاملشان را پیدا کردند. صدها هزار از این لوحهای گلی.

یکی از عجایب برجسته بابل، دیوارهای گسترده اطراف شهر میباشد. مردم کهن این دیواها را از نظر قرارگیری در عجایب هفتگانه با اهرام مصر مقایسه کردند. معروف است که ملکه سمیرامیس اولین دیوارهای اطراف شهر را در اوایل تاریخ شکل گیری این تمدن برپا کرد.کاوشگرهای امروز هنوز نتوانستند اثری از دیوارهای اصلی بیابند.اطلاع مشخصی از ارتفاع این دیوارها در دسترس نیست. از توضیحاتی که نویسندگان پیشین ارائه دادند میتوان تخمین زد که انها حدودا پنجاه تا شصت فوت ارتفاع داشتند و قسمت بیرونی انها از اجر پخته ساخته میشد و توسط خندق های اب محافظت میشدند.

آخرین دیوارها حدود ششصد سال پیش از میلاد توسط شاه ناپوپالاسار ساخته شدند.او ساخت این دیوارها را با چنان مقیاس بزرگی اغاز کرد که عمرش کفاف دیدن انتهای این پروژه عظیم را به او نداد.این افتخار نصیب فرزند او نبوچادنزار که نامش شبیه نامهای موجود در کتابهای تاریخی-مذهبی ست شد.

ارتفاع و طول این دیوارهای اخیر باور انسان را به تلوتلو می اندازد.از مورخان معتبر نقل شده که ارتفاع این دیوارها به صدوشصت فوت می رسید، به اندازه بلندی یک ساختمان اداری مدرن پانزده طبقه. طول کلی این دیوارها بین نه تا یازده مایل تخمین زده شده. تاج این دیواها انقدر پهن بود که یک ارابه شش اسبه میتوانست روی آن دور بزند.از این سازه ی عظیم، امروز چیز زیادی غیر از بخشهایی از فونداسیون و خندقها باقی نمانده.علاوه بر نابودی تحت عوامل طبیعی، اعراب نیز با کندن اجرها و استفاده از انها در مصارف خانه سازی به تخریب کامل این سازه ها کمک کردند. در برابر دیوارهای بابل، ارتشهای فاتح بزرگترین جنگهای آن دوره از تاریخ رژه می رفتند. شاهان زیادی بابل را محاصره می کردند ولی همیشه بی فایده بود. ارتشهای تاخت و تازگر آن زمان به نظر ضعیف نمی رسند. مورخان از واحدهای نظامی آن زمان اینگونه یاد میکنند: ده هزار اسب سوار، بیست وپنج هزار ارابه، هزارودویست گروه سرباز پیاده، که هر گروه هزار سرباز داشت. معمولا دو تا سه سال طول می کشید تا الات جنگ و ذخیره های غذایی برای این گروه ارتش اماده گردد.

شهر بابل، بیشتر شبیه یک شهر مدرن، سازماندهی شده بود. دارای خیابان و مغازه بود. دستفروشان کالاهای خود را به ساکنان مناطق مسکونی عرضه می کردند. روحانیون مراسم مذهبی را در معابد باشکوه انجام می دادند. درون شهر محوطه ای برای بنای کاخهای سلطنتی وجود داشت. گفته شده دیوارهای اطراف این محوطه حتی از دیوارهای اطراف شهر نیز بلندتر بود.

بابلیها در هنر مهارت داشتند. این هنرها شامل مجسمه سازی، نقاشی، بافندگی، طلاسازی و نیز ساخت ابزارالات جنگی و کشاورزی می شد. جواهرسازان بابل بی نظیرترین جواهرات را تراش می دادند.بسیاری از نمونه های این جواهرات از گورهای شهروندان ثروتمند بابل کشف شده و هم اکنون در موزه های مطرح دنیا در معرض نمایش هستند.

در یک بازه زمانی، وقتی که کل دنیا هنوز با نیزه های نوک سنگی روی درختان حکاکی می کردند و به شکار و جنگ می پرداختند، بابلیها از ابزارالات و نیزه های نوک فلزی استفاده می کردند.

بابلیها اقتصاد دانان و معامله گران باهوشی بودند.تا انجا که ما می دانیم، انها اصلی ترین مخترعان پول بعنوان یک وسیله دادوستد بودند. انها همچنین اولین استفاده کنندگان از اسناد تعهداور و سند برای زمینها بودند.

پای ارتشهای متخاصم تا قبل از سال پانصدوچهل قبل از میلاد هیچگاه به بابل باز نشد. حتی در آن سال هم دیوارها تصرف نشدند. داستان تصرف بابل اندکی غیرمعمول است. کوروش یکی از بزرگترین فاتحان زمانه، تصمیم گرفت که به شهر حمله کند و امیدوار بود تا دیوارهای تسخیرناپذیر آن را فتح کند.
مشاوران نابونیدوس، پادشاه بابل، او را ترغیب کردند تا ارتش را به جلو براند تا در نقطه ای خارج از شهر با ارتش کوروش مقابله کنند و منتظر ننشینند تا شهر به محاصره درايد. یک دفاع موفقیت امیز از سوی ارتش کوروش در برابر ارتش بابل باعث شد تا سپاهیان فرار کنند و کوروش سریعا وارد دروازه های باز شهر شد و بدون هیچ مقاومتی شهر را به تصرف دراورد.

از آن پس قدرت و شهرت شهر رو به افول رفت تا جایی که طی چندصد سال کاملا متروک شدو به اغوش بادها و طوفانها سپرده شد تا دوباره به آن زمین بیابانی که روزی شکوهش از آن شکل گرفته بود تبدیل شود.بابل سقوط کرد و دوباره هیچگاه برنخاست، ولی بشریت همیشه به آن بدهکار است.

قدرت ازلی زمان، دیوارهای سربلند معابدش را به ذرات خاک تبدیل کرد ولی دانش و فرزانگی بابل باقی ماند

پول واسطه ایست که موفقیت زمینی با آن ارزیابی می شود

پول لذت بردن از بهترین نعماتی را که زمین درخود جای داده فراهم می سازد

پول برای کسانی که قوانین ساده مدیریت بدست آوردنش را فراگرفته اند فراوان است

پول امروزه با همان روشهایی که مردان مرفه خیابانهای بابل شش هزار سال پیش آن را میریت میکردند، مدیریت میشود.

مردی که تصمیم گرفت ثروتمند شود

بنسیر، ارابه ساز بابلی، کاملا دلسرد بود. روی صندلی اش نشسته بود و از روی دیوار کوتاهی که ملکش را محصور کرده بود، غمگینانه به خانه ساده و کارگاهش که یک ارابه تقریبا تکمیل شده در آن قرار داشت زل زده بود.

همسرش از بین در باز در حالیکه دایم در رفت و آمد بود دیده می شد. نگاههای دزدکی همسرش به او، یاداور شد که هنوز کیسه غذا خالیست و او هنوز باید مشغول کار باشد و ارابه نیمه تمام را کامل کند. چکش کاری کند و اره بزند. پولیش بزند و رنگ کند، و سردسته چرخ را محکم به دور آن ببندد و ارابه را برای تحویل اماده کند تا بتواند از مشتری ثروتمندش مزد بگیرد. با اینحال هنوز تن بزرگ وعضلانی اش ، لمس گونه، کنار دیوار نشسته بود. ذهن ارامش داشت با مساله ای که نمیتوانست جوابی برایش پیدا کند دست و پنجه نرم میکرد. افتاب داغ استوایی، پدیده معمول این وادی فرات، بیرحمانه به او می تابید. دانه های عرق از روی پیشانی اش سرازیر می شدند و بدون دغدغه نابودی روی دستمال گردن پشمی که روی سینه اش قرار داشت می چکیدند.

انسوی خانه اش دیوار بلند بالکنی که دور قصر شاه را احاطه کرده بود قرار داشت. در سایه این شکوه و جلال، خانه او و چند خانه دیگر، محقرتر ولی خوب نگهداری شده وجود داشت. بابل اینگونه بود- مخلوطی از شکوه و ژولیدگی، ثروت خیره کننده و فقر وخیم، بدون هیچ سیستم و برنامه ای در داخل دیوارهای محافظ شهر در هم میپیچیدند.

پشت سرش، اگر برمی گشت و نگاه میکرد، میتوانست ارابه های پرسروصدای ثروتمندان را که تجار صندل پوش را به جایی میبردند ببیند، همینطور گداهای پابرهنه را. حتی ثروتمندان هم مجبور بودند به درون جوبها بپرند تا راه برای عبور صفهای طویل بردگان ابکشی باز شود. بردگانی که هر کدام، یک ظرف بزرگ ساخته شده از پوست بز که از اب پر شده بود را تحت فرمان پادشاه برای ابیاری باغهای معلق حمل می کردند.

بنسیر انقدر در مشکل خودش غرق شده بود که هیاهوی آن شهر شلوغ را نمیشنید. صدای غیر منتظره ی چنگی اشنا او را از خیالاتش بیرون اورد. برگشت و به چهره مهربان و خندان بهترین دوستش، کبی، که اهنگساز بود نگاه کرد.

"خدایان بهترین رحمتها را سخاوتمندانه به تو بدهند دوست خوب من" کبی با احترامی استادانه شروع به صحبت کرد."اونا اونقدر سخاوتمند هستن که لازم نیست تو زحمتی بکشی. من از بخت و اقبالت واقعا خوشحالم. خدارو شکر جیبت بخاطر کارو بار خوبت پره. دو سکه ناقابل واسه جشن امشب بهم قرض بده. از دستشون نمیدی، بهت پسشون میدم."

" اگه دو سکه داشتم" بنسیر با گرفتگی جواب داد" به هیچ کس نمیتونستم قرضشون بدم، حتی به تو که بهترین دوستم هستی؛ چون اونا تنها بخت و اقبال من بودن، تموم اقبالم و هیچ کس تموم بخت و اقبالشو به هیچکس حتی بهترین دوستش قرض نمیده"

"چی؟" کبی با تعجبی مثال زدنی فریاد زد." یه دونه سکه هم تو جیبت نداری و اینطوری مثل مجسمه به دیوار تکیه دادی؟چرا اون ارابه رو کامل نمیکنی؟ پس چطور میخوای برای جشن اماده بشی؟ چت شده دوست من؟ انرژی پایان ناپذیرت پس کجاست؟چیزی ناراحتت کرده؟خداها برات دردسر درست کردن؟

"شاید عذابی از سمت خدایان باشه" بنسیر اورا تایید کرد." همه چیز از یک رویا شروع شد، از یک رویای احمقانه که من در آن فکر کردم مردی با درآمد و متمولم که از بند کمربندم کیفی خوش قیافه و سنگین از سکه اویزونه. سکه هایی که بی دغدغه به گداها میبخشیدم.تکه های نقره که میتونستم باهاشون برای همسرم لباس و زیورالات و برای خودم هرچی میخوام بخرم. تکه های طلا که منو نسبت به اینده مطمئن می کرد و با وجودشون ترسم از خرج کردن نقره ها میریخت. احساس باشکوهی از رضایت و خرسندی توی من بود. تو منو بعنوان یه دوست سخت کار نمیشناختی.همسرم رو هم بخاطر نداشتن چین و چروکهای صورتش و داشتن چهره ای درخشان از شادی نمیشناختی. اون دوباره مثل دختر باکره ی لبخند به لب روزای اول ازدواجمون شده بود."

" واقعا رویای قشنگی بود" کبی در جواب گفت" ولی چرا با اینکه رویای به این شیرینی سراغت اومده اینطوری غمزده به دیوار تکیه دادی؟"

" واقعا چرا؟ چون وقتی از خواب بیدار شدم و یادم افتاد که جیبم چقد خالیه، حس طغیان بهم دست داد.بذار دوتایی در موردش صحبت کنیم همونطور که قایقرانا این کارو میکنن. ما هر دو تو یه قایق پارو میزنیم ، دوتایی. وقتی نوجووون بودیم با هم پیش یه روحانی رفتیم تا دانش و حکمت یاد بگیریم.وقتی جوون شدیم روزای خوشی با هم داشتیم، وقتی بزرگ شدیم، همیشه دوستای نزدیکی بودیم، تو حال وهوای خودمون بودیم. از کار کردن زیاد و خرج کردن بی دغدغه درآمدمون لذت میبردیم. تو سالایی که گذشت پولای زیادی بدست اوردیم. با علم به اینکه چه لذتهایی با پول بدست میان باید در موردش فکر کنیم." بنسیر با لبخند تلخی حاکی از اهانت و تحقیر ادامه میدهد" ایا ما بیشتر از یک گوسفند لالیم؟ ما توی ثروتمندترین شهر دنیا زندگی می کنیم. جهانگردا میگن هیچ شهری به ثروتمندی شهر ما نیست. ما به ثروت شهرمون مشهوریم ولی خودمون هیچی نداریم. بعد از نصف عمر تلاش و کار سخت، تو ، بهترین دوست من جیبت خالیه و به من میگی میتونم دو سکه ناقابل برای جشن امشب ازت قرض بگیرم؟بعدش من چی جواب میدم؟میگم بیا این کیفم، محتویاتشو با خوشحالی باهات تقسیم میکنم؟نه میگم منم کیفم مثل کیف تو خالیه.چی شده کبی؟چرا نمیتونیم نقره و طلا، بیشتر از مقدار کافی، برای غذا و لباس جمع کنیم؟"

" بچه هامونو در نظر بگیر" بنسیر ادامه داد" ایا اونا پا تو جای پای پدرانشون نمیزارن؟ ایا اونا وخونواده هاشون و پسراشون و خونواده پسراشون هم باید بین گنجینه های طلا زندگی کنن و مثل ما به یه مهمونی شیر ترشیده بز و اش دلخوش باشن؟"

" تو این سالای دوستیمون تا حالا اینطوری حرف نزده بودی بنسیر" کبی گیج شده بود.

" تو این سالا تاحالا اینجوری فکر نکرده بودم. همیشه از کله سحر تا دیروقت زحمت میکشیدم تا بهترین ارابه ای رو که یه نفر میتونه بسازه بسازم. از ته قلبم آرزو داشتم که خدایان یه روزی کار سخت و شایسته منو ببینن و موفقیت و

" تو این سالا تاحالا اینجوری فکر نکرده بودم. همیشه از کله سحر تا دیروقت زحمت میکشیدم تا بهترین ارابه ای رو که یه نفر میتونه بسازه بسازم. از ته قلبم آرزو داشتم که خدایان یه روزی کار سخت و شایسته منو ببینن و موفقیت و کامیابی رو ارزونیم کنن. کاری که هیچوقت نکردن. اخر سرم فهمیدم که هیچوقت هم این کارو نخواهند کرد.بخاطر همین دلم گرفت. آرزو دارم مرد توانایی باشم. آرزو دارم زمین و گله داشته باشم، آرزو دارم لباس خوب و سکه توی جیبم داشته باشم. دارم تصمیم میگیرم که واسه این چیزا کار کنم، با تموم قدرتی که تو بدنم دارم، تموم مهارتی که تو دستام دارم، و تموم زیرکی که تو ذهنم دارم و امیدوارم که تلاشام منصفانه پاداشمو بدن.واقعا چی شدیم ما؟ دوباره ازت می پرسم، چرا ما نمیتونیم رفاه کامل رو واسه خودمون فراهم کنیم مثل اونایی که با طلاهاشون اینکارو می کنن؟"

"جوابی ندارم" کبی پاسخ داد" منم وضعم بهتر از تو نیست. درآمدم از چنگ نوازی زود تموم میشه. اغلب باید برنامه ریزی کنم و نقشه بکشم که خونوادم گشنه نمونن. تازه همیشه تو دلم آرزوی یه چنگی رو دارم که اونقد بزرگ باشه تا بتونه بدرستی اون قطعات موسیقی رو که تو ذهنم جوش و خروش میکنه بنوازه. با یه همچین سازی میتونم موزیکایی درست کنم که حتی شاه تا حالا نشنیده باشه."

" اره یه همچین چنگی تو باید داشته باشی، که هیچ مردی تو بابل نتونه اونطوری چابک بنوازه. که نه تنها شاه بلکه خدایان هم محظوظ بشن. ولی چطوری میتونی بهش برسی وقتی هردومون مثل برده های پادشاه بی پولیم؟ صدای زنگو گوش کن، خودشونن " به سمت ستون طولانی برده های نیمه لخت ابکش که عرق ریزان و به زحمت از بالای خیابان پهن منتهی به رودخانه می آمدند اشاره کرد. هر ستون پنج ردیف داشت که پهلو به پهلو می آمدند، هرکدام زیر یک ظرف سنگین پوست بزی اب خمیده شده بود.

" نمونه بارز یک مرد توانا، اونی که اونارو رهبری میکنه" کبی به آن مرد زنگ دار که در جلوی انها بدون هیچ باری حرکت میکرد اشاره کرد." یک مرد برجسته در کشورش، میشه براحتی تشخیص داد."

" چهره های خوب دیگه ای هم میشه تو این گروه دید" بنسیر به نشانه تایید

ادامه داد" مردان خوبی مثل ما. مردان قدبلند سفیدپوست از شمال، مردان خندان سیاه پوست از جنوب و مردان کوچک اندام قهوه ای پوست از کشورهای نزدیک.همه با هم از رودخونه به سمت باغها رژه میرن، پس و پیش، هر روز ، هر سال.بدون هیچ امیدی برای اینده، رختخوابی از کاه برای هرکدام برای خواب و اشی از تفاله حبوبات برای خوردن. حیوونکی جونورای کودن، کبی.

"اره حیوونکی اونا، و تو باعث شدی متوجه بشم که ما چقد وضعمون از اونا بهتره. ما خودمونو ازاد می پنداریم."

کبی غمگینانه اندیشید که شاید این درست باشد. ما دوست نداریم که سالهای سال زندگی بردگی داشته باشیم. کار، کار، کار، بی هیچ سرانجامی.

" شاید ما متوجه نشدیم که دیگران چجوری طلا جمع کردن و کارهای اونارو تکرار نکردیم؟" کبی دوباره پرسید.

" شاید رازهایی وجود داره که باید اونارو از کسایی که اونارو بلدن یاد بگیریم." بنسیر متفکرانه پاسخ داد.

" امروز" کبی اشاره کرد" سراغ دوست قدیمیمون، آرکاد رفتم. سوار ارابه طلاییش بود. به من فرو افتاده،نه اونطوری که خیلیا تو دم و دسگاش فکر میکنن حقشه نگاه کرد. بجاش دستشو طوری تکون داد که همه بیننده ها متوجه شدن که واسه کبی نوازنده، خوشامد و لبخند دوستی میفرسته.

" اونو بعنوان ثروتمندترین مرد بابل میشناسن" بنسیر با فکر گفت.

"اونقد ثروتمند که پادشاه دنبال کمکای طلاییش به خزانست." کبی جواب داد." اونقد ثروتمند که" بنسیر ادامه داد" میترسم اگه یه شب تو تاریکی ببینمش، دستمو تو جیب چاق و چلش کنم."

"مزخرف نگو" کبی دوباره ادامه داد"ثروت یه مرد توی جیبش نیست که بخواد با خودش حملش کنه. یه کیف پرپول ، اگه یه فکر طلایی برای دوباره پرکردنش نباشه، زود خالی میشه.آرکاد درآمدی داره که همیشه جیبشو پر میکنه، بدون توجه به اینکه چقد سخاوتمندانه خرج میکنه."

"درآمد، نکته همینه" بنسیر گفت" و من درآمدی میخوام که همیشه به جیبم سرازیر بشه، چه وقتی که به دیوار تکیه دادم، وچه وقتی که تو سفر به سرزمینای دور هستم.آرکاد باید بدونه که ادم چجوری میتونه واسه خودش یه همچین درآمدی درست کنه. فکر میکنی اون چیزیه که آرکاد با طرز فکر ما بهش رسیده باشه؟"

"گویا او دانشش رو به پسرش، نوماسیر هم یاد داده" کبی جواب داد." مگه نمیدونی به نینوا رفت و اونطور که تو کاروانسرا میگفتن، بدون کمک پدرش یکی از ثروتمندای شهر شد."

" کبی ، تو یه فکر بکر به سرم انداختی" سوی جدیدی در چشمهای بنسیر بوجود آمد." پرسیدن نصیحتای خوب از یه دوست خوب مثل آرکاد هیچ هزینه ای نداره. دیگه به جیب خالیمون که تو یه سال گذشته مثل لونه شاهین بود فکر نکن. نذار این قضیه جلومونو بگیره. ما دیگه از این بیپولی وسط این همه ثروت بیزاریم. ما دیگه میخوایم مردای توانایی باشیم. بیا، بیا بریم پیش آرکاد و ازش بپرسیم چجوری ما هم میتونیم واسه خودمون درآمدی داشته باشیم."

"یه جوری وحی گونه حرف میزنی بنسیر. تو درک جدیدی رو تو ذهن من جا دادی. تو باعث شدی بفهمم ما چرا تاحالا درک درستی از ثروت نداشتیم.هیچوقت ندیدیمش. تو همیشه سخت کار کردی تا باکیفیت ترین ارابه هارو تو بابل بسازی. همه تلاش تو وقف این هدف شد و بخاطر همین تو این هدف موفق شدی. منم سعی کردم یه چنگ نواز ماهر بشم و تو اینکار موفق شدم."

" ما هر دو تو اون چیزایی که بهترین تلاشمونو واسش کردیم موفق شدیم و خدایان راضی بودن که ما اینطوری ادامه بدیم. حالا داریم یه روشنایی پرنور مثل سپیده خورشید میبینیم. اون داره از ما دعوت میکنه که یاد بگیریم چجوری بیشتر موفق بشیم. با یه درک تازه، باید راههای شرافتمندانه ای برای رسیدن به آرزوهامون پیدا کنیم."

" بیا همین امروز پیش آرکاد بریم" بنسیر اصرار کرد" ضمنا بیا از بقیه دوستای دوران کودکیمون که اونا هم زندگی بهتری از ما ندارن بخوایم که با ما بیان و تو این دانایی و خرد سهیم باشن."

"تو همیشه به فکر دوستات بودی بنسیر. بخاطر همینه که دوستای زیادی داری.امروز میریم و اونارو هم با خودمون میبریم."

ثروتمندترین مرد بابل

در بابل قدیم، مردی بسیار ثروتمند بنام آرکاد زندگی میکرد.او همه جا بخاطر ثروت زیادش معروف بود. او همچنین بخاطر سخاوتش نیز معروف بود. او در بخشندگی خیلی سخاوتمند بود. او درمورد خانواده اش هم خیلی بخشنده بود.او در مورد هزینه های خودش هم خیلی سخاوتمند بود. ولی هر سال به مقدار ثروتش با سرعت بیشتری از خرج شدنش اضافه میشد.

بعضی از دوستان دوره جوانی پیش او می آمدند و می گفتند:"آرکاد تو از ما خوش شانس تر هستی. تو به ثروتمندترین مرد بابل تبدیل شدی، درحالیکه ما برای بقا تلاش میکنیم.تو بهترین جامه ها رو می پوشی و بهترین غذاهارو میخوری، درحالیکه ما باید خوشحال باشیم اگه بتونیم خونوادمونو با یه لباس ساده قابل قبول بپوشونیم و یه غذای معمولی بهشون بدیم."

"با اینکه شرایط برای ما یکسان بود؛ زیر نظر یک استاد درس خوندیم، بازیهای یکسانی کردیم، نه تو بازیها و نه تو درس خوندنا تو بیشتر از ما ندرخشیدی و در سالهایی که گذشت تو شهروند محترم تری نسبت به ما نبودی..."

" تا جایی که ما میدونیم هیچوقت سخت تر و صادقانه تر از ما هم کار نکردی. پس چرا خدای دمدمی مزاج به تو تنهایی ، همه چیزهای خوب زندگی رو بده و از ما که مستحقیم دریغ کند؟"

سپس آرکاد با تعرض و نکوهش به انها می گفت:"اگه شما از اون سالهای جوونی تا حالا نتونستید واسه خودتون چیزی به جز یه زندگی ساده تهیه کنید، بخاطر اینه که، نتونستید قوانین مدیریت ساخت ثروت رو یاد بگیرید، یا اگه هم یاد گرفتین اونارو رعایت نکردین."

" 'خدای دمدمی مزاج' یک خدای بدطینت است که هیچ عافیت دایمی را برای کسی به ارمغان نمیبرد. در عوض ، تباهی و شومی را برای هر کسی که ثروت باد اورده بر او جاری کند، روا میدارد.او یک عده را ولخرج و حرف نشنو میکند که بزودی همه چیزی را که بدست آوردند، اسراف میکنند و از بین میبرند و بین کلی تصمیمات و آرزوها و امیال طاقت فرسا که توانایی براورده کردن انها را ندارند، احاطه میشوند. در عوض انسانهایی که او به انها مرحمت میکند. خسیس میشوند و ثروت خود را ذخیره میکنند و از خرج کردن چیزی که دارند میترسند، زیرا معتقدند که توانایی بدست اورد مجدد آن ثروت را ندارند.انها نیز با ترس از دزدان و راهزنان احاطه شدند وخود را به یک زندگی پوچ و بیچارگی مخفیانه محکوم کردند."

"شاید گروه دیگری هم باشند. اونایی که میتونن ثروت هنگفتی بدست بیارن و به اون اضافه کنن و همچنان شهروندی شاد و خوشحال باقی بمونن. ولی اونا خیلی کم ان. تک و توک اونارو میشناسم. به کسایی فکر کنید که یه ثروت ارثی اتفاقی بهشون رسیده و ببینید این چیزایی که گفتم درسته یا نه"

دوستانش تایید کردند که از بین کسانی که میشناختند و چنین ثروتی موروثی به انها رسیده ، این جملات درست بود. و از او خواستند که به انها توضیح دهد که چگونه آن همه کامیابی را نصیب خود کرده ، که او ادامه داد" در جوونی ، نگاهی به دور و برم انداختم و همه چیزای خوبی رو که شادی و رضایت به ارمغان میارن رو دیدم.متوجه شدم که ثروت ، قدرت همه اونهارو بالا میبره. ثروت یه قدرته، با ثروت خیلی چیزا ممکنه"

"ادم میتونه، خونه رو با گرونترین وسایل تزیین کنه. میتونه با کشتی به دریاهای دور بره. میتونه از غذاهای خوشمزه سرزمینهای دور لذت ببره."

" ادم میتونه یه کارگر سازنده تزیینات طلایی و یه صیقلکار سنگهای زینتی استخدام کنه"

" ادم حتی میتونه معابد بزرگ برای خدایان درست کنه"

" ادم میتونه این کارارو و خیلی کارای دیگرو که باعث شادی احساس و خشنودی روح میشن انجام بده."

" و وقتی همه اینارو فهمیدم ، با خودم عهد کردم که سهم خودم رو از چیزای خوب زندگی بگیرم"

" من یکی از اونایی که یه گوشه وامیستن و با حسادت به لذتهای دیگران نگاه میکنن نخواهم بود.من از پوشیدن یه لباس ارزان و موقر راضی نخواهم بود. من با یک سرنوشت فقیرانه راضی نخواهم بود. در عوض خودم رو تو این ضیافت چیزای خوب مهمون میکنم"

" شما میدونین که من پسر یه بازرگان خرد هستم که با داشتن یه خونواده بزرگ امیدی به ارث پدری نداشتم و همین اتفاق هم افتاد و ارثی بهم نرسید. همونطور که خودتون رک و راست میدونین با قدرت و خرد خودم به این نتیجه رسیدم که اگه بخوام به چیزایی که میخوام دست پیدا کنم ، به زمان و مطالعه نیاز دارم"

" در مورد زمان ، همه اونو به اندازه کافی دارن. هرکدوم از شما، به اندازه کافی وقت داشتید که خودتونو ثروتمند کنین(مترجم : زمان تنها منبعی ست که بطور یکسان بین همه انسانها تقسیم شده) ، ولی همونطور که همتون میدونین تنها چیزی که میتونید بهش افتخار کنین یه خانواده ی خوبه."

"اما در مورد یادگیری، مگه استاد فرزانه ما بهمون یاد نداد که یادگیری بر دونوعه؟ نوع اول چیزهایی که یاد گرفتیم و میدونیم و نوع دوم یادگیری ، یادگیری اینه که بفهمیم چه چیزایی رو نمیدونیم"

"بنابراین تصمیم گرفتم که بفهمم چجوری میشه ثروت اندوخت و وقتی که فهمیدم که پول درآوردن رو باید کار خودم قرار بدم ، خوب به اون عمل کردم.بهتر نیست که از دراز کشیدن زیر نور تابان خورشید لذت ببریم؟ چون وقتی به دنیای تاریک مردگان میریم غمها به اندازه کافی در ما حلول میکنن"

" من بعنوان کاتب نسخه های خطی تو تالار بایگانی استخدام شدم و هر روز ساعتهای زیادی رو روی لوحهای گلی کار میکردم.هفته به هفته و ماه به ماه سخت کار میکردم، ولی چیزی از حقوقم در نمیومد.خوراک و پوشاک و کفاره برای خدایان و چیزای دیگه ای که یادم نمیاد، تمام درآمدم رو به خودشون اختصاص میدادن. ولی هدفم از من جدا نمیشد."

"و یه روز آلگمیش، وام دهنده، به خونه مدیر شهر اومد و یک کپی از قانون نهم سفارش داد و به من گفت که اونرو ظرف دو روز نیاز داره و اگه بتونم تا اون موقع تحویلش بدم ، دو سکه مسی بهم میده."

"بنابراین سخت کار کردم ، ولی اون قانون خیلی طولانی بود و وقتی الگمیش بعد از دو روز برگشت، کار هنوز تموم نشده بود. او عصبانی شد و جوری که انگار من برده اونم شروع به کتک زدنم کرد. ولی چون میدونستم مدیر اجازه نمیده که بهم اسیبی برسونه نترسیدم. بهش گفتم 'الگمیش تو خیلی ثروتمند هستی. به من بگو چجوری منم میتونم ثروتمند بشم ، منم قول میدم تموم شب رو روی لوح کار کنم و تاصبح امادش کنم'"

" او لبخندی به من زد و گفت: تو ادم زرنگ و جسوری هستی، ما به اینکار میگیم چونه زنی تو معامله."

" تموم اون شب رو حکاکی کردم. پشتم درد گرفت و دود چراغ سرم رو به درد اورد تا جایی که چشمام دیگه به زور میدید، ولی وقتی او فردا صبح برگشت لوحها اماده بودن."

"به او گفتم حالا به قولی که دادی عمل کن."

"تو تعهد مربوط به خودت رو تو معامله مون انجام دادی پسرم" او مهربانانه بهم گفت" و منم الان اماده ام که تعهد خودمو انجام بدم.من این چیزایی رو که دوست داری بدونی بهت میگم چون دارم پیر میشم و یه زبون پیر همیشه دوست داره بجنبه. و وقتی یه جوون برای نصیحت پیش یه پیر میاد، دانش و خرد سالها رو بدست میاره. ولی خیلی وقتا، جوون فکر میکنه که پیر فقط دانش و علم روزایی رو که رفتن بلده و بنابراین سودی نمیبره. ولی یادت باشه افتابی که امروز طلوع میکنه همون افتابیه که وقتی پدرت بدنیا اومد طلوع کرد و همون افتابی خواهد بود که زمانی که اخرین نوه ات بدنیا میاد ، طلوع میکنه."

"افکار جوونی" اون ادامه داد"نورهای روشنی هستن که مثل شهابها که معمولا اسمون رو از بالا مشعشع میکنن هستن ولی دانش و حکمت این سن مثل ستاره های ثابت هستند که اونقد بدون تغییر میدرخشن که ماهیگیرا میتونن از روی اونا راهشونو پیدا کنن"

" حرفای منو خوب گوش کن، چون اگه اینکارو نکنی ، نمیتونی حقیقتی رو که بهت میگم، خوب به چنگ بیاری و ممکنه فکر کنی که اون کار طاقت فرسای شبونت بیهوده بوده."

"سپس زیرکانه ، از زیر ابروهای پرپشتش به من نگاه کرد و با لحنی ارام ولی موثر گفت :من راه ثروتمند شدن رو زمانی یاد گرفتم که تصمیم گرفتم که مقداری از همه درآمدم رو باید برای خودم نگه دارم؛ و الان تو هم اون راز رو فهمیدی"

" بعد زیر چشمی منو نگاه کرد ولی میتونستم حس کنم که داره توم نفوذ میکنه ولی چیز دیگه ای نگفت"

" ازش پرسیدم همش همین بود؟"

او جواب داد: همین برای تبدیل قلب یه گله دار به قلب یه وام دهنده ، کافی بود.

پاسخ دادم ولی مگه همه درآمدی که دارم مال خودم نیست؟

" بیشتر از اون" او پاسخ داد." ایا به خیاط چیزی نمیپردازی؟به کفاش چی؟ برای چیزهایی که میخوری چیزی نمیپردازی؟ایا میتونی بدون خرج کردن تو بابل زندگی کنی؟ چه چیزی داری که نشوندهنده درآمدت در ماه گذشته باشه؟ در سال گذشته چطور؟نادان، تو به همه پول میپردازی الا به خودت. کودن تو برای دیگران خرحمالی میکنی.برده ای هستی و کار میکنی برای چیزی که اربابت به تو میده که بخوری و بپوشی.اگه یک دهم از درآمدت رو برای خودت نگه داری، بعد از ده سال چقد داری؟"

"دانشم در مورد اعداد به کمکم اومد و گفتم 'اندازه یک سال کار کردن'"

"جواب رو نصفه درست گفتی" او گفت"هر سکه طلایی که پس انداز کنی ، برده ای ست که برای تو کار می کنه و هر سکه مسی که برات در میاره، بچه اونه که اونم میتونه برات درآمد درست کنه. اگه میخوای ثروتمند بشی باید پس اندازت برات پول دربیاره و بچه هاشم باید برات پول در بیارن تا همه با هم بتونن اون فراوونی ای رو که آرزو داری بهت بدن."

"تو فکر میکنی در ازای اون کار سختی که اون شب روی لوحها انجام دادی من دارم سرت رو کلاه میذارم، ولی اگه هوش به چنگ آوردن حقیقتی رو که دارم

بهت میگم داشته باشی متوجه میشی که در برابر کاری که برام کردی دارم بهت پاداش هزار برابری بهت میدم."

"بخشی از درآمدت مال خودته برای پس انداز ، نباید کمتر از یک دهم باشه، مهم نیست که درآمدت چقدر کمه، اگه بتونی بیشتر هم کنار بزاری که چه بهتر. اول سهم خودت رو کنار بذار. بیشتر از اون چیزی که برای بقیه مخارجت میپردازی برای کفش ولباس نپرداز. و باز هم برای غذا و صدقه و کفاره برای خدایان مقدار کافی پول خواهی داشت."

"ثروت مثل یه درخت، از یه دونه کوچیک شروع به رشد میکنه، اولین سکه ای که پس انداز میکنی، اون دونه ای یه که درخت ثروتت از اون شروع به رشد میکنه. هر چه زودتر اون دونه رو بکاری، اون درخت زودتر شروع به رشد میکنه. و هرچه با ایمان تر، با پس اندازهای همیشگی و مداوم، بهش غذا و اب بدی ، زودتر، با رضایت خاطر زیر سایش ، حمام گرم ملایم افتاب میگیری."اینو گفت و لوحهاشو گرفت و رفت.

"در مورد چیزی که بهم گفت خیلی فکر کردم و بنظرم منطقی اومد، بنابراین تصمیم گرفتم امتحانش کنم. هربار که حقوق می گرفتم ، یک دهم از سکه هامو یه جا کنار میذاشتم و شاید غریب به نظر بیاد ولی از اون موقع به بعد هیچوقت پول کم نمیاوردم. تغییری رو نسبت به قبل احساس میکردم. وقتی پس اندازم شروع به رشد کرد، هروقت وسوسه میشدم تا باهاش چیزایی رو که بازرگانا با شتر و کشتی از فینیقیه می آوردن بخرم، سریع جلوی خودمو می گرفتم."

"دوازده ماه از اون روزی که الگمیش رفت ، گذشت و او یه روز اومد پیشم'پسر ایا تو این یه سال که گذشت حداقل یک دهم از درآمدت رو واسه خودت کنار گذاشتی؟'"

" مغرورانه گفتم بله استاد.'خوبه' درحالیکه خوشحال بود جواب داد'و باهاش چیکار کردی؟'"

"اونارو به آزمور اجرپز دادم. اون میخواست به دریاهای دور سفر کنه و در بندر تایر برای من جواهرات کمیاب از بازرگانای فینیقیه بخره. وقتی که برگرده اون جواهرات رو به قیمت بالایی میفروشیم و درآمدش رو تقسیم میکنیم."

"هر کودنی باید یاد بگیره" او غرلند کرد" ولی چرا به دانش یه اجرپز در مورد جواهر اعتماد کردی؟ایا تو برای کسب علم نجوم پیش یه نونوا میری؟نه به پیراهنم قسم اگه یه کم قدرت فکر کردن داشته باشی، پیش ستاره شناس میری.پس اندازت از بین رفت جوون. درخت ثروتت رو از ریشه کندی. ولی یکی دیگه بکار. دوباره سعی کن و دفعه بعد اگه خواستی در مورد جواهرات کار کنی پیش یک بازرگان جواهرات برو.اگه میخوای در مورد گوسفند چیزی بدونی باید پیش یه چوپان بری. مشاوره چیزیه که رایگان بدست میاد ولی دقت کن که اون مشاوره ای رو که بدست میاری ارزش داشتن داشته باشه. کسی که برای سرمایه گذاری اندوخته هاش از کسی که تجربه ای در اون زمینه نداره ، مشاوره میگیره، باید پس اندازش رو برای اثبات نادرستی اون مشاوره هزینه کنه.او اینو گفت و رفت: چون فینیقیه ای ها ادمای رذلی هستن ، تکه های بی ارزش شیشه رو که شبیه جواهر هستن به ازمور میفروشن. ولی همونطور که الگمیش بهم امر کرده بود، من دوباره اون یک دهم از درآمدم رو پس انداز کردم ، ولی این کار دیگه برام سخت نبود و برام عادت شده بود."

"دوباره دوازده ماه دیگه ، الگمیش به سالن منشی ها اومد و سراغ منو گرفت " از دفعه اخری که دیدمت چه پیشرفتی کردی؟"

"دوباره صادقانه پس انداز کردم'جواب دادم' و پس اندازم رو پیش آگر زره ساز سپرده گذاری کردم که برنز بخره و هر چهار ماه یک بار بهم سود میپردازه. "

'"خوبه. با سودش چیکار میکنی؟"'. '"یه خوشگذرونی خوب با شراب عالی و کیک راه انداختم. یه لباس قرمز رنگ واسه خودم خریدم، همین روزا باید یه الاغ جوون هم واسه سواری بخرم"'. الگمیش به چی می خندید؟"تو بچه های پس اندازت رو خوردی. بعد چجوری ازشون انتظار داری تا واست کار کنن؟ و چجوری اونا می تونن بچه بیارن و اون بچه ها هم واست کار کنن؟اول یه ارتش از برده های طلایی واسه خودت درست کن، اونوقت از یه مهمونی اشرافی ، بدون تاسف میتونی لذت ببری"او اینو گفت و دوباره رفت"

"تا دو سال بعد ندیدمش، روزی که دوباره پیشم اومد چهره ش پر از خط و خوط بود. چشماش پژمرده شده بود، دیگه داشت خیلی پیر می شد.بهم گفت 'ارکاد به اون ثروتی که آرزو داشتی رسیدی؟'"

"جواب دادم،'به همش که نه ولی یه مقداری بدست اوردم و درآمد ثروتم هم درآمد درست میکنه، درآمدای درآمد ثروتم هم درآمد درست میکنن.'"

"و ایا هنوزم از اجرپزها مشاوره میگیری؟"

"جواب دادم،'در مورد اجرپزی، اونا مشاوره های خوبی میدن'"

"ارکاد"او ادامه داد"تو درسهات رو خوب یاد گرفتی.اول یاد گرفتی که باید خرجت از دخلت کمتر باشه. سپس یاد گرفتی از افرادی که در کار خودشون خبره هستن در همون زمینه مشاوره بگیری، و اخر یاد گرفتی که چطور سرمایه ات برات کار کنه."

"تو خودت یاد گرفتی که چطور پول دربیاری، چطور نگهش داری و چطور ازش استفاده کنی. بنابر این تو الان شایسته یه جایگاه خوبی. من دارم پیر میشم. پسرای من فقط در حال خوشگذرونی هستن و اصلا به پول درآوردن فکر [illegible]. من منافع زیادی دارم و نمیتونم مراقب همشون باشم. اگه تو به نیپور



"تو قدرت اراده قوی ای داشتی که بعد از اینکه پس انداز سال اولت رو از دست دادی ، باز هم ادامه دادی. تو خارق العاده ای."یکی دیگه از دوستاش گفت.

"قدرت اراده؟" ارکاد جواب داد"چه حرفی. ایا فکر میکنی قدرت اراده، توانایی بلند کردن باری رو که شتر نمیتونه بلند کنه به انسان میده؟ یا توانایی کشیدن باری یک گاو حتی نمیتونه یه تکون جزیی بهش بده؟قدرت اراده چیزی نیست جز یه تصمیم پایدار تا انجام کاری رو که برای خودت در نظر گرفتی، به پایان برسونی.اگه وظیفه ای رو برای خودم تعیین میکنم؛هر چقدر خرد و کوچک، باید تا انتها انجامش بدم.چجوری باید اعتماد بنفس انجام کارهای بزرگ رو [illegible] به خودم میگم، برای صد روز ، وقتی از روی پل به سمت

[redacted]

جام بدن ، دیگه ثروت کافی برای تقسیم شدن بین مردم

انسان براش انرژی بذاره ، رشد میکنه." ارکاد جواب داد" اگه ای خودش قصری بسازه ، ایا پولی که او پرداخت میکنه، از قسمتی از اون رو می بره، کارگر قسمتی از اون رو می بره، ز اون رو می بره. و هر کس دیگه ای هم که در ساخت اون م میده، قسمتی از اون ثروت رو میبره، و در عین حال

، اگه همه این کارو ان
باقی نمیمونه.

"ثروت، هرجایی که
یه انسان ثروتمند، بر
بین میره؟نه. اجرپز
و معمار هم قسمتی
قصر ، کاری رو انجام

وقتی که ساخت قصر کامل میشه، ایا به اندازه هزینه ای که براش انجام شده نمی ارزه؟ و ایا زمینی که آن قصر روی آن ساخته شده ، بواسطه قصری که روش بنا شده بیشتر نمی ارزه؟ و ایا ، زمینی که در مجاورت اون قصر قرار داره، بخاطر وجود اون قصر در کنارش بیشتر نمی ارزه؟ثروت از راههای سحر امیزی رشد میکنه. هیچ انسانی ، نمیتونه حدود اون رشد رو پیشبینی کنه.ایا فنیقیه ای ها، شهرهای بزرگی رو ، با استفاده از ثروتی که کشتی های تجاری شون از دریا براشون کسب کردن، روی سواحل لم یزرع بنا نکردن؟

" حالا چه پیشنهادی برای ما داری ، تا ما هم بتونیم ثروتمند بشیم؟" یکی دیگر از دوستانش پرسید."سالها گذشته و ما دیگه جوون نیستیم و پس اندازی نداریم."

"من به شما پیشنهاد میکنم که نصیحت الگمیش رو گوش کنید و با خودتون بگید'بخشی از درآمدی که دارم، مال خودمه، واسه پس انداز' اینرو اونقدر تکرار کنید تا مثل زبونه های آتیش در اسمون ذهنتون حک بشه."

" خودتون رو تحت تاثیر این ایده ها قرار بدید. خودتون رو در اندیشه غرق کنین. سپس هر مقدار، هر چقدر جزیی، که شده رو واسه پس انداز مدنظر قرار بدید.نگذارید این مقدار کمتر از یک دهم درآمدتون باشه و پس انداز کنین.اگه لازم شد ، بقیه هزینه هاتون رو با این کار هماهنگ کنین، ولی اول از همه پس اندازتون رو کنار بگذارین. خیلی زود متوجه میشید که چه احساس قدرتی بهتون دست میده ، وقتی صاحب خزانه ای بشید که خودتون جمعش کردین. وقتی که این خزانه رشد میکنه، شما رو تحریک میکنه. لذت جدیدی از زندگی، شما رو به هیجان میاره. تلاشهای بیشتری انجام میدین تا درآمدتون بیشتر بشه. بخاطر همین درآمدتون زیاد میشه و به همون نسبت هم مقدار پس اندازتون بیشتر میشه هم مقداری که زندگیتونو باهاش میچرخونین."

"سپس یاد بگیرین که خزانه تون واستون کار کنه. اون رو برده خودتون بکنین و بچه های اون و بچه های بچه های اون رو برای خودتون بکار ببندین."

"درآمدی رو برای اینده خودتون تضمین کنین. به افراد مسن نگاه کنین و فراموش نکنین که در اینده، شما هم جز این گروه خواهید بود. بنابراین خزانه تون رو با دقت تمام سرمایه گذاری کنین که از دست نره. نرخ های بهره نزولی،

زنان فریب دهنده ای هستند که اواز میخونن، و نا اگاهان رو به سمت صخره های اتلاف و پشیمانی وسوسه میکنند."

" همچنین خانواده خودتون رو همیشه تامین کنین تا از خدایان نخواهند که شما رو به اون دنیا ببرن. برای این کار میتونید قوانین معینی رو در نظر بگیرید مثلا پرداختهای مشخصی رو در فواصل زمانی معین به خانوادتون انجام بدید. انسان صرفه جو با هدف ثروتمند شدن ، هیچگاه مقدار زیادی پول نقد رو در دسترس قرار نمیده."

"با انسانهای عاقل مشورت کنید. دنبال مشاوره افرادی باشید که کار روزانه شون، کار با پوله.اجازه بدید اونا شما رو از اشتباهی که من در سپردن اولین پس اندازم به ازمور اجر پز انجام دادم، نجات بدن. یک سود کوچیک و مطمئن خیلی خوش ایند تر از یه ریسک بزرگه."

"از زندگی لذت ببرین. زیاد به خودتون فشار نیارین و دنبال زیاد از حد پس انداز کردن هم نباشید. اگه یک دهم از درآمدتون مقداریه که به راحتی میتونید اونو پس انداز کنین به همون مقدار کم قانع باشید.با توجه به درآمدتون از زندگی لذت ببرید و اجازه ندید خسیس بشید و از خرج کردن پول نترسید. زندگی خوبه و سرشار از چیزهای با ارزش و لذت داره."

دوستانش از او تشکر کردند و رفتند. برخی ساکت بودند زیرا هیچگونه تصوری از حرفهای او نداشتند و حرفهایش را نمیفهمیدند. بعضی ها طعنه میزدند که ادمی با این همه ثروت، باید شانس خود را با دوستان قدیمی خود قسمت کند. ولی برخی از انها در چشمشان، نور جدیدی می درخشید. انها می دانستند که الگمیش، هر از چند گاهی به اتاق منشی ها بر میگشت و به مردی که داشت راهش را از تاریکی به سمت نور پیدا میکرد نگاه میکرد. وقتی آن مرد نور را که در جایی منتظرش بود پیدا کرد، هیچ کس نمیتوانست جای او را بگیرد تا زمانی که او روی درک و فهم خود کار کند و برای آن فرصت طلایی اماده شود.

این دسته اخر انهایی بودند که، در سالهای بعد، مجددا، پیش ارکاد میرفتند و او هم با خوشحالی از انها استقبال میکرد. با انها مشورت میکردو دانش خود را به صورت رایگان ، همانگونه که مردان با تجربه از انجام آن همیشه لذت میبرند، در

"با استفاده از فرصتهایی که برای تمامی اهالی شهر خوبمان فراهم است"

"تو چیزی برای شروع نداشتی؟"

"فقط تصمیم بزرگی برای ثروت، بجز این هیچ."

پادشاه ادامه داد:"ارکاد، شهر ما در وضعیت ناخوشایندی قرار دارد، زیرا فقط افراد کمی هستند که میدانند چگونه ثروت جمع کنند، و انرا انحصاری کردند، در حالیکه انبوه مردم ما نمی دانند که چگونه، قسمتی از ثروتی را که بدست می اورند، نگه دارند."

"تصمیم من اینست که بابل، ثروتمندترین شهر دنیا شود، بنابراین باید شهری شود که اکثر مردم آن ثروتمند هستند، بنابراین ما باید به همه یاد دهیم که چگونه ثروت جمع اوری کنند. به من بگو ارکاد ، ایا رازی برای جمع اوری ثروت وجود دارد؟ایا این راز ، اموزش دادنی ست؟"

"این کار عملی ست عالیجناب. مطلبی را که یک شخص می داند، میتوان به دیگران نیز اموزش داد."

چشمان پادشاه درخشید."ارکاد، تو حرفهایی را میزنی که آرزو داشتم بشنوم. ایا مقدور است تو این کار را بکنی؟ایا میشود، تو این دانش را در مدرسه، به معلمانی بیاموزی، تا انها هم به دیگران بیاموزند تا زمانی که افراد اموزش دیده انقدر زیاد شوند تا بتوانند این حقایق را به هر موجود شایسته ای در سرزمین من اموزش دهند؟"

ارکاد تعظیم کرد و گفت :"من خدمتگذار حقیر شما هستم عالیجناب. هر دانشی که دارم، برای بهبود اوضاع همنوعانم، و شادمانی پادشاهم، باخوشحالی در طبق اخلاص می گذارم. اجازه دهید تا صدراعظم شایسته شما، کلاسی صدنفره برای من ترتیب دهدو من به انها، هفت عاملی را که کیفم را پرپول کرد، اموزش میدهم."

دو هفته بعد، مطابق دستور پادشاه، صد نفر انتخاب شده، در تالار بزرگ معبد اموزش جمع شدند، و در محفلهای رنگارنگ، به صورت نیم دایره نشستند.ارکاد پشت میزی نشسته بود که روی آن چراغی موقوفی که رایحه ای، غریب و مسرت بخش، از خود ساطع میکرد، قرار داشت.

"ثروتمندترین مرد بابل رو ببین" یکی از دانش اموزان به بغل دستی خود سقلمه زد و در گوش او گفت"او یکی مثل بقیه ماست."

ارکاد شروع کرد:"به عنوان فردی مطیع و وظیفه شناس در برابر پادشاهمان، من در خدمت ایشان، در برابر شما ایستاده ام.من زمانی جوانی فقیر بودم که به شدت تصمیم به کسب ثروت گرفتم و چون، دانش بدست آوردن انرا بدست اوردم، او از من خواست تا انرا با شما به اشتراک بگذارم."

"من ساخت اینده خود را در سخت ترین شرایط ممکن شروع کردم. هیچ فرصتی، نه مثل شما، نه مثل هیچ شهروند دیگری در بابل نداشتم."

" اولین انبار خزانه من، یک کیف پول خالی بود. من از تهی بودن بی استفاده آن بیزار بودم. تصمیم گرفتم که ان، پر و کامل شود و طلاهای درون آن جلنگ و جلنگ صدا دهد.بنابراین به دنبال هر علاجی برای جیب خالی خود گشتم. هفت راه پیدا کردم."

"اکنون برای شما که در برابرم هستید، میخواهم این هفت علاج برای یک کیف خالی را توضیح دهم، همانطور که به همه کسانی که بدنبال ثروت بیشتر بودند، پیشنهاد کردم. برای هفت روز، هر روز یکی از هفت راه علاج را به شما توضیح می دهم."

"با دقت به دانشی که با شما به اشتراک میگذارم گوش دهید. مطالب را با من مباحثه کنید. انها را بین خودتان به بحث بگذارید. درسها را صادقانه یاد بگیرید تا خودتان نیز دانه های ثروت را در کیف خودپرورش دهید. ابتدا باید هر یک از شما ، شروع به ساخت اینده خود کند و فقط آن زمان که شایسته شدید، انگاه میتوانید این حقایق را به دیگران بیاموزید."

"من باید با روشهای ساده به شما بیاموزم که چگونه کیف خود را پر کنید. این اولین گام برای رسیدن به معبد ثروت است و هیچکس نمیتواند به قله برسد مگر اینکه پایش را روی اولین پله ، درست بگذارد.الان باید اولین علاج را بررسی کنیم."

اولین درمان : شروع به پرپول کردن کیف

ارکاد، خطاب به مردی در اندیشه فرو رفته در ردیف دوم اشاره میکند"دوست خوب من شما در چه زمینه ای کار میکنید؟"

مرد پاسخ داد:"من یک کاتب هستم و مطالب را روی لوحهای گلی حکاکی میکنم.""من هم با همین کار اولین سکه هایم را بدست اوردم، بنابراین شما هم، شانس ساخت اینده ای مثل مال من را دارید" سپس رو به مردی گلگون چهره که کمی جلوتر نشسته بود کرد و گفت: شما چطور پول در می اورید؟"

مرد پاسخ داد: من یک قصاب هستم. من بزهایی را که کشاورزان پروار میکنند، از انها می خرم و می کشم و گوشتشان را به زنان خانه دار، و چرمشان را به کفاشان می فروشم.

"چون کار میکنی و پول در می اوری، شما هم فرصت بدست آوردن موفقیتی را که من کسب کردم داری"

و بدین گونه، ارکاد ادامه داد تا متوجه شود، هرکدام از انها، برای امرار معاش، چه کاری انجام می دهند. وقتی سوالهایش از انها تمام شد، گفت:

"شاگردان من، حالا میبینیم که تجارت ها و کارهای زیادی وجود دارند که مردم از طریق انها به کسب درآمد می پردازند. هر کدام از این راهها، رودی از طلا هستند که شخص با انجام آن کار، این رود را به سمت کیف خود کج میکند. پس جریانی از سکه های ریز و درشت، با توجه به توانایی هایتان ، به جیب هر یک از شما سرازیر می شود. درست است؟"

همه انها موافقت کردند. ارکاد ادامه داد:"پس اگر هر یک از شما تصمیم داشته باشد که اینده درخشانی برای خویش بسازد، ایا عاقلانه نیست که آن جریان پول را که به جیبش سرازیر می شود، ساماندهی کند؟"

باز هم همه موافقت کردند.

سپس ارکاد رو به مردی فروتن که خود را تاجر تخم مرغ معرفی کرده بود کردو گفت:"اگر شما سبدی انتخاب کنید و هر روز صبح، ده عدد تخم مرغ در آن بگذارید و هر بعد از ظهر، نه عدد تخم مرغ از آن بردارید، در واقع چه اتفاقی می افتد؟"

"به مرور زمان سرریز می شود"

"چرا؟"

"چون هر روز یک تخم مرغ اضافی در آن باقی می ماند."

ارکاد رو به کلاس لبخندی زد و گفت : ایا اینجا کسی کیف خالی ای دارد؟

اول همه گیج و مبهوت به هم نگاه می کردند. سپس خندیدند و بعد کیفهایشان را با شوخی تکان دادند.

"دقیقا آن چیزی را که به تاجر تخم مرغ پیشنهاد دادم انجام دهید. به ازای هر ده سکه ای که در کیف خود می گذارید ، فقط نه تای انرا برای خرج کردن در بیاورید. کیف شروع به چاق و چله شدن می کند و موقعی که در حال افزایش وزن است احساس خوبی در قلب شما و اشتیاقی در روح شما ایجاد میکند."

"به سادگی چیزی که به شما میگویم نخندید. حقیقت همیشه ساده است. به شما گفتم که چگونه اینده ام را ساختم. این اولین کار من بود.من نیز یک کیف خالی برداشتم و به آن ناسزا گفتم، زیرا چیزی در آن برای ارضای اهدافم وجود نداشت. ولی وقتی که شروع کردم فقط نه تا از ده سکه ای را که درون آن میگذاشتم خرج کنم، شروع به پر شدن کرد. کیف شما هم همینگونه می شود."

"حالا حقیقتی عجیب را به شما میگویم. چیزی که دلیلش را نمیدانم. وقتی که این کار را شروع کردم، هیچگاه معاشم نسبت به قبل سخت تر نشد. حتی نسبت به قبل، سکه ها خیلی راحت تر به سمت من می آمدند. حتما این یکی از قوانین خدایان است که طلا به سمت کسی که مقداری از درآمدش را نگه میدارد و خرج نمیکند، راحتتر می اید. و همچنین طلا از ورود به یک کیف خالی خودداری میکند."

"شما بیشتر کدام را می پسندید؟ ایا آرزوهای روزانه شما اینهاست:جواهرات؟ زرق و برق؟جامه و لباس؟غذای بیشتر؟چیزهایی که زود می روند و فراموش می شوند؟یا آرزوی دارایی های اساسی را دارید، مثل طلا، زمین، گله، مال التجاره و سرمایه گذاری های درآمدزا؟سکه هایی که اول از کیف خود در می اورید(نه دهم درآمد)، گروه اول را برای شما به ارمغان می اورند و سکه هایی را که در کیف خود باقی می گذارید(یک دهم درآمد)گروه دوم را به شما تقدیم می

کنند."

"شاگردانم، این اولین درمانی بود که من برای کیف خالی ام پیدا کردم.'که از هر ده سکه ای که در می اورم،نه تا را خرج کنم'این را بین خودتان به مباحثه بگذارید. هر کسی که ثابت کرد که این درمان غلط است، فردا که دوباره همدیگر را دیدیم به من بگوید.

علاج دوم : کنترل کردن هزینه ها

"برخی از شما شاگردانم، اینرا از من پرسیدید : چطور شخصی می تواند یک دهم از همه درآمدش را در کیف باقی بگذارد، در حالیکه همه درآمدش هم کفاف مخارج ضروری اش را نمی دهد؟"ارکاد روز دوم، نظر دانش اموزان را به این مطلب جلب کرد.

"دیروز چند نفر از شماها، کیف خالی همراه داشتید؟"

کلاس پاسخ داد:"همه ما"

"با اینکه هر یک از شما درآمد متفاوتی دارید و یکی کمتر و یکی بیشتر پول در می اورد، و برخی خانواده های بزرگتری برای تامین کردن دارید، ولی همه شما به طور یکسان کیفتان خالی بود. حالا حقیقتی عجیب را در مورد انسان و فرزندانش به شما میگویم و آن اینست : آن چیزی که هر یک از ما انرا"مخارج ضروری"مینامیم، همیشه رشد میکند و خود را به سطح میزان درآمد ما می رساند، تا وقتی که معترضانه جلویش بایستیم."

"مخارج ضروری را با آرزوهایتان در نیامیزید. هر یک از شما به همراه خانواده های خوبتان، آرزوهایی دارید که هزینه این آرزوها، فراتر از درآمد شماست. بنابراین شما آرزوهایتان را تا جایی که درآمدتان بکشد براورده میکنید و باز هم تعداد زیادی آرزوی براورده نشده باقی می ماند."

" همه انسانها آرزوهایی را به دوش می کشندکه بیشتر از حد توانایی شان برای براورده ساختن است. من ، چون ثروتم اجازه می دهد، ایا قادرم هر آرزویی را

براورده کنم؟این یک تفکر غلط است. در زمان من محدودیت وجود دارد. در مسافتی که میتوانم تا آن مسافرت کنم، محدودیت وجود دارد.در توانایی جسمانی من محدودیت وجود دارد و نیز در امیالی که من ممکن است از انها لذت ببرم، محدودیت وجود دارد."

"به شما میگویم، همانطور که علف های هرز، هر جای زمین که کشاورز برای ریشه های انها جایی بگذارد، میرویند، به همان راحتی هم، آرزوها، هر جا که امکانی برای براورده شدنشان بیابند، در انسان می رویند. آرزوهای شما انبوه اند ولی انهایی که شما بتوانید براورده شان سازید قلیل اند."

"متفکرانه، در عادات زندگی خود تامل کنید. در این باره، همیشه مخارج مشخص قبول شده ای وجود دارد که می شود عاقلانه انها را تقلیل داد یا حذف کرد.بگذارید شعار شما این باشد که از صد در صد ارزش واقعی چیزی که برای آن پول می پردازید، بهره مند شوید."

"پس هر چیزی را که برای داشتنش، حاضرید پول بپردازید، جایی یادداشت کنید. انهایی راکه ضروری هستند پیدا کنید و نیز انهایی را که(ضروری نیستند ولی) با هزینه کردن نه دهم درآمدتان به دست می ایند، پیدا کنید. اینها را خط بزنید و جز گروه بزرگ و انبوه آرزوهایی قرار دهید که باید غیر لذت بخش باشند و ارزش تاسف خوردن نداشته باشند."

"سپس مخارج ضروری را بودجه بندی کنید. به یک دهم پس انداز، که در حال تقویت کیف شماست، دست نزنید.بگذارید این بزرگترین آرزوی شما برای براورده شدن باشد. روی بودجه بندی خود کار کنید و انرا تنظیم نگه دارید تا کمکتان کند. بگذارید این کار اولین کمک به کیف در حال پر شدن شما باشد."

در این زمان یکی از شاگردان، که ردایی قرمز و جواهر دوز شده بر تن داشت برخاست و گفت :"من یک انسان ازاد هستم. من معتقدم این حق من است که از چیزهای لذت بخش زندگی استفاده کنم، بنابراین تن به بردگی یک بودجه نمی دهم تا برایم تعیین کند که چقدر خرج کنم و برای چه. احساس میکنم که اینکار لذت را از زندگی من می گیرد و احساس میکنم فقط یک کمی از یک خر بارکش که باید گاری را به دوش خود تحمل کند، بیشتر هستم."

ارکاد به او پاسخ داد:"دوست من چه کسی بودجه را مشخص می کند؟"

فرد معترض پاسخ داد:" من انرا برای خودم تعیین میکنم"

"در انصورت، ایا خر بارکشی که مخارجش را بودجه بندی میکند، ایا از قبل ان، خود را صاحب جواهر و فرش و شمشهای طلا می کند؟نه. او خود را صاحب یونجه و گندم و ذخیره اب، برای سفر بیابانی میکند."

"هدف بودجه بندی، کمک به تقویت کیف شماست. هدفش کمک به شما در داشتن چیزهای ضروری و پس از ان، دستیابی به آرزوهای دیگر تا حد ممکن است. هدفش کمک به شما در شناخت آرزوهای ارزشمند، و تفکیک انها از امیال زودگذر است. مانند چراغی روشن در غاری تاریک، بودجه بندی، نشتی های کیفتان را به شما نشان می دهد و به شما کمک می کند تا جلوی انها را بگیرید و هزینه ها را برای رسیدن به اهداف مشخص و دست یافتنی کنترل کنید."

" و این دومین علاج برای کیف خالیست.برای درآمدها و هزینه های خود برنامه ریزی کنید تا بدون استفاده از بیش از نه دهم درآمدتان، هم پول برای نیازهای اساسی داشته باشید، هم برای تفریحات، و هم برای براورده کردن آرزوهای ارزشمند.

علاج سوم: تکثیر کردن دارایی ها

"وقتی که میبینید کیف خالی در حال پر شدن است، به خودتان نظم میدهید تا حتما یک دهم درآمدتان را درون آن بگذارید. هزینه ها را کنترل میکنید تا از خزانه در حال رشد خود ، محافظت کنید. در قدم بعد، به شناخت مفهوم به کار گماردن خزانه و افزایش آن میپردازیم.پول درون کیف، برای نگهداشتن لذت بخش است و یک روحیه خسیس را ارضا می کند ولی هیچ درآمدی ندارد. سرمایه ای که ما از درآمدمان پس انداز میکنیم، فقط شروع است.درآمدی که این سرمایه میسازد، اینده ما را شکل میدهد." ارکاد در روز سوم کلاس، اینگونه با شاگردانش سخن میگوید.

"حالا ببینیم که چگونه میتوانیم سرمایه خود را به کار بگماریم. اولین سرمایه گذاری من ، مایه تاسف بود، زیرا تمام سرمایه ام را از دست دادم. داستان انرا بعدا تعریف میکنم. اولین سرمایه گذاری سوداور من، وامی بود که به شخصی به نام آگر که یک زره ساز بود دادم. او هر سال محموله های بزرگ برنز را که از دریا می آمد، برای کار خودش می خرید. بخاطر کمبود نقدینگی برای پرداخت به بازرگانان، او از کسانی که پول اضافی داشتند وام میگرفت. او مرد قابل اعتمادی بود. او زمانی که زره هایش را میفروخت وامی را که گرفته بود با سود قابل قبولی پس میداد."

"هر وقت که به او وام میدادم، سود دفعه قبل را که به من داده بود نیز، به او میدادم. بنابراین نه تنها اصل پولم زیاد میشد، بلکه درآمدهای سرمایه ام نیز افزایش می یافت. و بازگشت مجموع اینها به کیفم لذت بسیار زیادی داشت."

"به شما میگویم، شاگردانم، ثروت یک شخص پولی نیست که او در کیف خود، با خود حمل میکند، بلکه درآمدی ست که آن شخص می سازد و جریان نقدینگی ای است که همواره به کیف او سرازیر می شود و انرا متورم می کند. این چیزی ست که هر انسانی آرزویش را دارد. این چیزی ست که شما، هر کدام از شما، آرزویش را دارد. درآمدی که همواره ادامه داشته باشد، چه شما سر کار باشید ، چه در مسافرت."

"من درآمد بزرگی درست کردم. انقدر زیاد که ، یک مرد خیلی ثروتمند نامیده می شدم. وامهای من به آگر، اولین تمرینهای من در سرمایه گذاری موفق بود. با جمع اوری دانش از تجربه او، همزمان که نقدینگی ام افزایش پیدا میکرد، وامها و سرمایه گذاریهایم را بیشتر کردم. ابتدا از منابع محدود و سپس از منابع بیشتر ، جریانی طلایی از ثروت، برای انجام تصمیمهای عاقلانه ای که داشتم، به سمت جییم سرازیر می شد."

"ببینید، من از درآمدهای کوچکم، لشگری از برده های طلایی ساختم، که هر کدام کار میکردند و طلای بیشتری تولید می کردند. وقتی انها برایم کار می کردند و نیز بچه هایشان، و نیز بچه های بچه هایشان؛ ثروتی که از تلاشهای مشترکشان تولید میشد، با شکوه بود."

"اگر درآمدهای منطقی داشته باشیم، دارایی سریع رشد میکند، مثل مثال زیر: یک کشاورز ، وقتی اولین پسرش به دنیا آمد، ده سکه نقره، پیش یک وام دهنده برد و از او خواست تا این مقدار را تا زمانی که پسرش بیست ساله میشود، به وام بگذارد. وام دهنده این کار را انجام داد و قبول کرد که مقدار سود، یک چهارم ارزش پول اصلی، در هر چهار سال باشد. کشاورز نیز با این مقدار موافق بود زیرا تصمیم گرفته بود این مقدار پول ، به همراه سودش، برای پسر خود کنار بگذارد."

"وقتی پسر به سن بیست سالگی رسید، کشاورز پیش مرد وام دهنده رفت تا از احوال سرمایه اش جویا شود.وام دهنده به او گفت چون سرمایه اش، با بهره مرکب افزایش یافته، اکنون آن ده سکه به سی سکه و نیم افزایش یافته."

"کشاورز خوشحال شد و چون پسرش به سکه ها نیازی نداشت، انها را پیش وام دهنده باقی گذاشت. وقتی پسر پنجاه سالش شد، پدر مرده بود.وام دهنده به پسر صدوشصت و هفت سکه نقره داد."

"پس در پنجاه سال، این سرمایه گذاری، سودی معادل هزار و هفتصد درصد داشت."

"بنابراین، این سومین راه علاج، برای یک کیف خالی ست:که هر سکه را به کار بگمارید که انهم یکی معادل خودش را بسازد، مثل گله ای در مزرعه و کمک کنند و برایتان درآمد ایجاد کنند. جریانی از ثروت که بطور مداوم به کیف شما سرازیر شود."

چهارمین علاج : محافظت از خزانه در برابر هدر رفتن

"بدبختی، به دنبال نشانه های روشن میگردد. پول در کیف یک شخص باید با استحکام محافظت گردد وگرنه از بین میرود. بنابراین عاقلانه اینست که اول از مقادیر کوچک محافظت کنیم و یاد بگیریم چگونه مراقبشان باشیم، تا سپس خدایان به ما اعتماد کنند و مقادیر بیشتر را در اختیارمان قرار دهند"ارکاد اینگونه در جلسه چهارم کلاس، بحث را اغاز کرد.

"اگر درآمدهای منطقی داشته باشیم، دارایی سریع رشد میکند، مثل مثال زیر: یک کشاورز ، وقتی اولین پسرش به دنیا آمد، ده سکه نقره، پیش یک وام دهنده برد و از او خواست تا این مقدار را تا زمانی که پسرش بیست ساله میشود، به وام بگذارد. وام دهنده این کار را انجام داد و قبول کرد که مقدار سود، یک چهارم ارزش پول اصلی، در هر چهار سال باشد. کشاورز نیز با این مقدار موافق بود زیرا تصمیم گرفته بود این مقدار پول ، به همراه سودش، برای پسر خود کنار بگذارد."

"وقتی پسر به سن بیست سالگی رسید، کشاورز پیش مرد وام دهنده رفت تا از احوال سرمایه اش جویا شود.وام دهنده به او گفت چون سرمایه اش، با بهره مرکب افزایش یافته، اکنون آن ده سکه به سی سکه و نیم افزایش یافته."

"کشاورز خوشحال شد و چون پسرش به سکه ها نیازی نداشت، انها را پیش وام دهنده باقی گذاشت. وقتی پسر پنجاه سالش شد، پدر مرده بود.وام دهنده به پسر صدوشصت و هفت سکه نقره داد."

"پس در پنجاه سال، این سرمایه گذاری، سودی معادل هزار و هفتصد درصد داشت."

"بنابراین، این سومین راه علاج، برای یک کیف خالی ست:که هر سکه را به کار بگمارید که انهم یکی معادل خودش را بسازد، مثل گله ای در مزرعه و کمک کنند و برایتان درآمد ایجاد کنند. جریانی از ثروت که بطور مداوم به کیف شما سرازیر شود."

چهارمین علاج : محافظت از خزانه در برابر هدر رفتن

"بدبختی، به دنبال نشانه های روشن میگردد. پول در کیف یک شخص باید با استحکام محافظت گردد وگرنه از بین میرود. بنابراین عاقلانه اینست که اول از مقادیر کوچک محافظت کنیم و یاد بگیریم چگونه مراقبشان باشیم، تا سپس خدایان به ما اعتماد کنند و مقادیر بیشتر را در اختیارمان قرار دهند"ارکاد اینگونه در جلسه چهارم کلاس، بحث را اغاز کرد.

"هر دارنده سرمایه ای، همواره با موقعیت هایی که به نظر میرسد با سرمایه گذاری در انها به سودی زیاد و ظاهرا منطقی می رسد، وسوسه میشود.معمولا دوستان و اشنایان مشتاقانه وارد این سرمایه گذاریها میشوند و به او نیز اصرار میکنند آن کار را بکند."

"اولین قانون دقیق سرمایه گذاری، امنیت برای سرمایه شماست. ایا عاقلانه است که با اغوا شدن در برابر درآمد بزرگتر، سرمایه خود را در معرض نابودی قرار دهید؟من میگویم خیر. جریمه ریسک، ضرر احتمالی ست. قبل از جدایی از سرمایه تان، بدقت هر ضمانت بازپس گیری سرمایه را مطالعه کنید. تحت تاثیر آرزوهای واهی خود برای کسب ثروت بیشتر و سریع، گمراه نشوید."

"قبل از سپردن سرمایه خود، به کسی، از توانایی و اعتبار او برای پس دادن سرمایه خود مطمئن شوید تا سهوا هدیه ای از گنج سخت بدست آمده تان را به وی پیشکش نکنید."

"قبل از اینکه معامله ای را بعنوان یک سرمایه گذاری بپذیرید، خود را نسبت به خطرات موجود در آن ، اگاه کنید."

"اولین سرمایه گذاری من، دران زمان، یک تراژدی برای من بود.اندوخته های یک سال تلاشم را به یک اجرپز بنام آزمور که قراربود به دریاهای دور سفر کند سپردم تا دربندر تایربرایم از فنیقیه ای ها ، جواهرات کمیاب خریداری کند، و وقتی برگشت انها را بفروشیم، و سودش را تقسیم کنیم.فنیقیه ای ها شیاد بودند و به او تکه های شیشه را بجای جواهرات فروختند. گنج من از بین رفت.این تجربه به من، هزینه حماقت اعتماد به یک اجرپز را در خرید جواهرات نشان داد."

" من به شما از روی دانش و تجربه ام نصیحت میکنم در مورد اگاهی خود در مورد شناخت تله های سرمایه گذاری زیاد مطمئن نباشید. بهتر است برای کسب سود، با افرادی که تجربه مدیریت سرمایه را دارند، مشورت کنید. این گونه مشورتها ، اگر بخواهید، به رایگان ارائه می شوند و ممکن است به سرعت ارزشی معادل کل پولی که شما میخواهید سرمایه گذاری کنید پیدا کنند.در واقع ارزش واقعی انها، همان جلوگیری از ضرر شماست."

پیشنهاد میکنم که هر کس، سقفی بعنوان سرپناه برای خودش داشته باشد."

"داشتن یک خانه، از حد توانایی یک انسان با اراده خارج نیست.ایا شاه بزرگمان، دیوارهای بابل را انقدر تا دوردست نکشیده که زمینهای خالی با قیمتهای مناسب برای خرید در آن پیدا شود؟"

"همچنین من به شما میگویم، شاگردانم، که وام دهندگان، از تصمیم کسانی که قصد خرید خانه را دارند، استقبال میکنند و به انها وام میدهند.همچنین به سهولت میتوانید برای پرداخت به اجرپز و معمار، برای انجام این تصمیم ستودنی قرض بگیرید، البته اگر بخشی از مخارج ضروری را خودتان تامین کنید."

"بعدا، وقتی که خانه ساخته شد، شما میتوانید اقساط وام دهنده را به جای کرایه ای که قبلا به صاحبخانه میدادید، بپردازید.بخاطر هر پرداخت به وام دهنده، مقداری از بدهی شما به او کم میشود و پس از چند سال اقساط شما تمام میشود."

"انگاه قلب شما شاد میشود، زیرا شما، خودتان برای خودتان یک ملک ارزشمند دارید و تنها هزینه آن مالیات به پادشاه است."

"همسرتان نیز زمانهایی که برای شستن لباسها به رودخانه میرود، موقع برگشتن، ظرفی اب هم برای گیاهان در حال رشد خود می اورد."

"اینگونه، شادی سراغ کسی می اید که خودش صاحب خانه ایست که در آن زندگی میکند، و این امر بطور قابل توجهی هزینه های زندگی او را کاهش میدهد. و باعث تخصیص بیشتر درآمدهای او به خوشی های زندگی و براورده ساختن آرزوهای بزرگش میشود.این پنجمین درمان جیب خالی بود: صاحب خانه خودتان باشید.

علاج ششم : درآمدی را برای اینده خود تضمین کنید

"زندگی هر انسان، از دوران کودکی تا دوران پیری او ادامه می یابد. این راه زندگی ست و هیچ کس نمیتواند از آن منحرف شود مادامی که خدایان او را به آن دنیا فرا بخوانند.به خاطر این من می گویم که بر هر انسانی واجب است تا درآمدی مناسب برای روزهایی که در اینده می ایند، برای خود مهیا کند، روزهایی که دیگر جوان نیست و باید برای راحتی خانواده اش همه چیز مهیا کند. برای روزهایی که دیگر با انها نیست. این درس باید به شما بیاموزد تا کیفی پرپول برای زمان پیری، که دیگر توانایی یادگیری و کار ندارید تهیه کنید." و اینگونه ارکاد کلاس خود را در روز ششم به پیش برد.

"انسانی که به علت فهم قوانین ثروت، در حال جمع کردن ثروت و سرمایه میباشد، باید به آن روزهای دور فکر کند. او باید روی برنامه ها و سرمایه گذاریهایی، برنامه ریزی کند که تا سالهای زیاد باقی بمانند و حتی تا زمانی که شما، عاقلانه انرا پیشبینی کرده بودید باقی بمانند."

"راههای متفاوت و امنی برای تامین اینده، برای یک انسان وجود دارد. او ممکن است یک مخفیگاه برای خود انتخاب کند و گنج نهانی خود را در انجا نگهداری کند. مهم نیست با چه روشی جمع کند. با اینحال ممکن است گنجش مورد چپاول دزدان قرار گیرد، بنابراین پیشنهاد میکنم اینکار را انجام ندهید."

"شخص ممکن است برای تامین این هدف ، خانه و زمین بخرد. اگر با دانش به مورد استفاده و ارزش آتی انتخاب شوند، اینها(املاک) ، در ارزندگی و درآمد و فروششان، سود خوبی را برای انسان بدست میدهند."

" ممکن است شخص پول خود را نزد وام دهنده ای سپرده بگذارد و در دوره های مشخص انرا افزایش دهد. سودی که وام دهنده به این مقدار تعلق میدهد، به صورت تصاعدی زیاد می شود. یک کفاش بنام انسان را میشناسم، که چند وقت پیش برایم تعریف کرد که، برای هشت سال هر هفته دو سکه نقره، پیش یک وام دهنده به ودیعه میگذاشت، و آن وام دهنده اکنون حسابی ارائه داده که او را به وجد اورده.ودیعه های کوچک او با سود بیست و پنج درصد در هر چهار سال، الان تبدیل به هزار و چهل سکه نقره شده."

" من با خوشحالی، با استفاده از دانشم در زمینه علم اعداد، با متقاعد کردن او، تشویقش کردم، که اگر تا دوازده سال دیگر، همینطور هفته ای دو سکه به آن مرد وام دهنده بپردازد، پس از این مدت وام دهنده به او چهار هزار سکه نقره پس میدهد. ثروت کافی برای باقی عمرش."

" وقتی که یک چنین پرداخت کوچکی، با این ترتیب، یک چنین نتیجه ارزشمندی میدهد، هیچ شخصی نمیتواند از خیر چنین گنجی برای زمان پیری خود و خانواده اش بگذرد. مهم نیست که تجارت و سرمایه گذاری اش چقدر پول به او بدهد."

" میخواهم بیشتر در مورد این قضیه صحبت کنم. در ذهن من اعتقادی وجود دارد که روزی افراد خوشفکر، برنامه ای برای بیمه کردن خود در دوران کهولت طرح میکنند. بوسیله آن طرح، این افراد، با پرداختهای جزیی و دایمی، که مانند مصالح کوچک میمانند، ثروتی انبوه را برای خانواده خود، پس از مرگ کنار میگذارند. این بنظر من آرزویی دست یافتنی ست و من بشدت عمل به انرا توصیه میکنم."

" ولی دستیابی به این هدف، مطلبی طولانی مدت است و به اندازه عمر شخص طول میکشد. این برنامه باید مثل تخت پادشاهی محکم و استوار باشد. فکر میکنم این برنامه ، روزی موهبتی برای بسیاری از انسانها باشد.زیرا حتی اولین پرداخت شما اینده ای راحت را برای خانواده شما فراهم میکند."

"ولی چون ما در زمان حال زندگی میکنیم، نه در زمانهای اینده، باید از راهها و برنامه هایی که اهداف مارا در زندگی حال تامین میکنند نیز استفاده کنیم. بنابراین به همه توصیه میکنم، با افکار خوب و عاقلانه و با استفاده از متد مناسب، در سنین جوانی و میانسالی، به فکر پر کردن جیب خالی خود باشند.مردی که دیگر نتواند جیب خالی خود را پر کند و خانواده ای که سرپرستش را از دست داده باشد، تراژدی های بزرگی هستند. و این ششمین علاج برای جیب خالی بود: بطور جدی به تامین نیازهای دوران جوانی و میانسالی و نبز تامین خانواده خود پس از مرگ بپردازید."

علاج هفتم : افزایش توانایی درآمدزایی

" شاگردانم، امروز میخواهم در مورد یکی از حیاتی ترین چاره های درمان یک کیف خالی صحبت کنم. در مورد طلا صحبت نمیکنم بلکه در مورد شما صحبت میکنم. در مورد مردانی که در لباسهای رنگارنگ، در مقابل من نشسته اید. در مورد شما با افکار گوناگون در سر ، که باعث موفقیت یا شکست شما در زندگی میشود." ارکاد در روز هفتم، ذهن کلاس را اینگونه متوجه درس کرد.

"چند وقت پیش جوانی برای قرض گرفتن پیش من آمد. وقتی از او در مورد علت قرض گرفتنش سوال کردم توضیح داد که درآمدش برای پرداخت هزینه هایش کافی نیست. من به او توضیح دادم که او یک مشتری ضعیف برای وام دهنده محسوب میشود زیرا او ظرفیت هیچ درآمد اضافه ای را ندارد تا وامش را پس بدهد."

"به اوگفتم مرد جوان چیزی که شما به آن نیاز دارید درآمد بیشتر است. چه کاری میتوانی برای افزایش درامدت انجام دهی؟ او جواب داد تنها کاری که من میتوانستم انجام دهم این بود که، شش بار در دوماه پیش ، نزد رئیسم رفتم و از او خواستم، تا حقوقم را افزایش دهد ولی موفق نشدم. هیچ کس دیگری این تعداد بار برای اینکار پیش رئیسش نمیرود."

" ما ممکن است به سادگی او بخندیم، در حالیکه یکی از بزرگترین ابزارها برای افزایش درآمد در او بود. اراده ای قوی برای درآمد بیشتر. اراده ای خاص و ستودنی."

" اولین پیشرفت باید در اراده شما باشد. خواسته های شما باید قوی و مشخص باشد. خواسته های کلی تمایلاتی ضعیف و زودگذر هستند.برای یک انسان، آرزوی ثروتمند شدن هدفی مبهم است ولی بدست آوردن پنج قطعه طلا هدفی ملموس و دستیافتنی محسوب میشود. وقتی که با قدرت و پایداری در رسیدن به هدف، به آرزویش در مورد پنج قطعه طلا رسید، سپس میتواند راههای مشابهی برای رسیدن به ده سکه و سپس بیست سکه و در نهایت هزاران سکه پیدا کند و بدینگونه ثروتمند شود. در فرایند یادگیری رسیدن به یک هدف کوچک و مشخص، او می اموزد که چطور اهداف بزرگتر را پیگیری نماید. این، پروسه ایست که ثروت طی آن جمع میشود.ابتدا در مقادیر

کوچک و سپس وقتی که شخص آموخت و توانایی پیدا کرد، در مقادیر بزرگتر."

"اهداف باید ساده و مشخص باشند. اگر انها زیاد، گیج کننده، و خارج از توانایی های فرد باشند، با اصل وجود خودشان به مقابله می پردازند."

"وقتی شخص ، خودش را در کارش بهترین میکند، توانایی هایش باعث ایجاد درآمد بیشتر برای او میشوند.ان روزها که به ازای چند سکه در روز، بعنوان کاتب، روی لوحهای رسی حکاکی میکردم، می دیدم که کارگران دیگر، سخت تر از من کار میکردند و بیشتر نیز مزد میگرفتند. بنابراین تصمیم گرفتم که بیشتر از همه انها کار کنم و بزودی متوجه دلیل موفقیت بیشتر انها شدم. با علاقه و دقت و سماجتی که در کار نشان دادم، دیگر افراد کمی میتوانستند در یک روز لوحهای بیشتری نسبت به من حکاکی کنند. با سرعتی منطقی، مهارت و پشتکارم با پاسخ روبرو شد و لازم نبود برای درخواست افزایش حقوق شش بار نزد رئیسم بروم."

"هر چه دانش بیشتری داشته باشیم، درآمدمان ممکن است بیشتر شود. مردی که به دنبال یادگیری بیشتر در پیشه خود باشد بشدت پاداش میگیرد. اگر صنعتگر باشد، میجوید تا راهها و ابزارهای بهتری را در پیشه خود بدست اورد.اگر در کار قانون یا طب مشغول است با افراد دیگر در حرفه خودش تبادل اطلاعات میکند و اگر بازرگان باشد میجوید تا کالاهای بهتر با قیمت ارزانتر پیدا کند."

"همیشه تلاشهای انسان، باعث تغییر و پیشرفت میشود، زیرا انسانهای باهوش، همیشه بدنبال مهارتهای بهتر برای ارائه خدمات به مشتریان خود میباشند ، بنابراین به همه پیشنهاد میکنم تا در خط اول پیشرفت باشند و ساکن نمانند تا عقب بیفتند. چیزهای زیادی در اثر تجربه، به غنی شدن زندگی انسان کمک میکنند. چیزهایی مثل موارد زیر که اگر انسان برای خود ارزش قایل باشد به انها پایبند میگردد:

او باید تمام بدهی هایش را با دقت تمام پرداخت کند، نه اینکه برای پرداخت هزینه هایش وام بگیرد.

باید مراقب خانواده اش باشد تا در موردش خوب فکر کنند و سخن بگویند.

باید وصیت نامه ای به جا بگذارد، تا وقتی مرد، ثروتش عادلانه تقسیم شود.

باید نسبت به کسانی که با بدشانسی صدمه دیده اند و دچار اسیب شده اند، شفقت داشته باشد و در حدود منطقی کمکشان کند.برای کسانی که برایش عزیز هستند، همیشه تدابیر عاقلانه ای داشته باشد."

"بنابراین هفتمین علاج برای یک کیف خالی این بود: بر روی قدرت خود حساب کنید. بیاموزید و عاقلتر شوید. ماهرتر شوید و جوری رفتار کنید که برای خودتان قابل احترام باشید. باید برای بدست آوردن اهداف بدقت تعیین شده در خود اعتماد بنفس ایجاد کنید."

" اینها هفت قانون برای علاج یک کیف خالی بود که من طی یک دوره طولانی زندگی موفق انها را بدست اوردم و در اختیار هر انسانی که آرزوی ثروت را دارد ، میگذارم.شاگردانم، طلای زیادی، بیشتر از انچه که فکرش را بکنید در بابل وجود دارد.برای همه به اندازه کافی وجود دارد."

"پیش بروید و حقایقی را که اموخته اید، تجربه کنید تا موفق و ثروتمند شوید که این حق شماست."

"پیش بروید و این حقایق را به دیگران نیز بیاموزید تا هر انسان شایسته ای در حوزه فرمانروایی اعلی حضرت، در پهنه وسیع ثروت شهر دوست داشتنی ما ، ازادانه سهیم باشد."

الهه شانس را ملاقات کنید

"اگر انسانی خوش شانس باشد، طالع خوب او، نیازی به پیشگویی ندارد. او را در فرات بیاندازید، با یک مروارید شناکنان بیرون می اید."

ضرب المثل بابلی

آرزوی خوش شانسی، یک آرزوی همگانی ست. این آرزو به همان اندازه که در افکار مردم بابل باستان در هزاران سال پیش قوی بود، در افکار مردم امروزی نیز قوی ست.همه ما امیدواریم که مورد عنایت الهه موهومی خوش شانسی

واقع شویم.

ایا راهی وجود دارد که بتوانیم او را ملاقات کنیم و نه تنها توجه مطلوب، بلکه بخشندگی زیاد او را به خود جذب نماییم؟ایا راهی برای جذب خوش شانسی وجود دارد؟

این چیزی ست که مردم بابل باستان آرزو داشتند بدانند. این دقیقا چیزی ست که انها تصمیم گرفتند تا کشف کنند.انها انسانهایی زرنگ و اندیشمندانی ریزبین بودند. این مطلب نشان میدهد که چرا شهر انها، ثروتمندترین و قدرتمندترین شهر در زمان خود بود.

در آن زمانهای دور انها مدرسه یا دانشگاه نداشتند. با این وجود انها یک مرکز اموزشی داشتند که بسیار هم کاربردی بود.در بین ساختمانهای بارو دار در بابل، این ساختمان از نظر اهمیت ، با کاخ شاه، باغهای معلق و معابد خدایان برابری میکرد. در مورد این بنا در تاریخ، خیلی کم و در واقع هیچ صحبتی نشده، در حالیکه این بنا، نقش موثری را بر روی تفکر آن زمان اعمال میکرد.

این ساختمان معبد اموزش بود.جایی که علوم گذشته، توسط معلمین داوطلب در آن تدریس میشد و موضوعات جالب روز ، در کلاسهای ازاد به بحث گذاشته میشد. درون این ساختمان تمام انسانها مساوی بودند. فروافتاده ترین غلامان میتوانستند با مصونیت کامل در مورد مساله ای خاص با یک شاهزاده کاخ سلطنتی به مباحثه بپردازند.

در بین افراد زیادی که به معبد اموزش رفت و آمد میکردند، مردی ثروتمند و دانا بنام ارکاد وجود داشت که به ثروتمندترین مرد بابل معروف بود.او سالن مخصوص به خودش را داشت که هر روز عصر افراد زیادی از پیر و جوان و بیشتر میانسال برای بحث پیرامون مطالب جالب، در آن گرد هم می آمدند.تصور کنید که پشت در سالن استراق سمع میکنیم تا بفهمیم انها چگونه خوش شانسی را به خود جذب میکردند.

افتاب مانند توپی قرمز و بزرگ از اتش ، از بین غبار صحرا میدرخشید؛ زمانی که ارکاد به سمت سکوی سخنرانی اشنای خود قدم برمیداشت.چهار فرد دارای مرتبه منتظرش بودند. انها روی قالیچه های کوچک خود که روی زمین پهن کرده بودند نشسته بودند. تعدادی دیگر هم در حال رسیدن بودند.

"امشب باید در مورد چه چیزی بحث کنیم؟"ارکاد پرسید.

پس از اندکی تامل، نساجی بلندقامت برخاست و گفت : من مطلبی دارم که دوست دارم در اینجا بحث شود، ولی میترسم که این مطلب برای تو ، ارکاد، و دوستان خوبم مضحک به نظر برسد.

با اصرار ارکاد و دیگر دوستانش برای ارائه مطلب، او ادامه داد : امروز ، روز شانس من بود چون یک کیف حاوی تکه هایی از طلا پیدا کردم. ادامه خوش شانس بودن آرزوی من است. با توجه به اینکه احساس میکنم همه انسانها، آرزویی مشابه آرزوی من دارند، پیشنهاد میکنم در مورد چگونگی جذب شانس خوب به انسان بحث کنیم.

ارکاد گفت: موضوعی بسیار جالب پیشنهاد شد. یکی از ارزشمندترین مباحث ما. از نظر برخی افراد، گویا شانس مانند تقدیر، از پیش تعیین شده است. ولی موضوعی که باعث وقوع شانس برای یک شخص میشود، ممکن است، کاملا اتفاقی مانند یک تصادف، بدون هیچ هدف و دلیل خاصی، برای هرکسی اتفاق بیافتد. برخی دیگر معتقدند، محرک همه اتفاقات خوب، الهه سخی ما، آشتر است، که همیشه به کسانی که خوشحالش کنند، پاداش میدهد.بحث کنید دوستان. شما چه نظری دارید؟ایا باید بجوییم تا راهی را که شانس خوب از آن طریق به سمت هر یک از ما جذب میشود، پیدا کنیم؟

"بله، بله، بیایید این بحث را ادامه دهیم" گروه مشتاق شنوندگان پاسخ دادند.

پس ارکاد ادامه داد: برای شروع بحثمان ، بیایید از افرادی که دور و برمان هستند و تجربه ای مانند تجربه نساج در بدست آوردن چیزی بدون زحمت خودشان داشتند بپرسیم.

چند لحظه سکوت برقرار شد و همه منتظر بودند تا کسی پاسخ دهد، ولی کسی جواب نداد.

"چی؟ هیچ کس؟" ارکاد گفت"پس این خوش شانسی باید خیلی کمیاب باشد. حالا چه کسی میداند که کجا باید دنبالش بگردیم؟"

"من میگویم."مردی جوان و خوش پوش در حالیکه برمیخواست جواب داد. وقتی فردی در مورد شانس صحبت میکند، ایا این طبیعی نیست که ذهن به

سمت قمارخانه رود؟ایا همیشه افرادی را نمیبینیم که در درگاه الهه آشتر به دعا میپردازند تا او برایشان بختی خوب درنظر بگیرد؟"

وقتی داشت دوباره روی صندلی اش مینشست، صدایی گفت: ننشین، داستانت را ادامه بده. به ما بگو ایا تو در قمارخانه از الهه کمک گرفتی؟ایا او مکعب را طوری فرود اورد که سمت قرمز رنگ آن بالا بیاید تا تو کیفت را از پول تاس ریز پر کنی یا مکعب را به سمت ابی فرود اورد تا تاس ریز، سکه های نقره سخت بدست آمده ات را از تو بگیرد؟

مرد جوان به سمت صدای خنده مهربان برگشت و گفت : من مخالف پذیرفتن اینکه او(الهه) حتی از حضور من در انجا خبر نداشت، نیستم، ولی شما چطور؟ ایا شما اورا در چنین جاهایی یافتید که هنگام افتادن تاس به یاری شما بیاید؟ مشتاقیم تا بشنویم و یاد بگیریم.

"شروعی عاقلانه"ارکاد حرف او را قطع کرد"ما اینجا جمع شدیم که همه جوانب این سوال را بررسی کنیم. اگر قضیه قمارخانه را نادیده بگیریم، در واقع یکی از غرایض معمول در اکثر انسانها، که همان امتحان کردن شانس با ریسک بر روی مقداری نقره، با امید بدست آوردن طلاست، چشمپوشی کرده ایم."

"این چیزیست که تو در مورد مسابقات اسب دوانی ، دیروز به من گفتی." شنونده دیگری گفت"اگر الهه در شرط بندی ها حضور پیدا میکرد، هیچگاه از حضور در مسابقات اسب دوانی، جایی که ارابه های طلایی و اسبهای خروشان هیجان بیشتری را بوجود می اورند، چشمپوشی نمیکرد. ارکاد، صادقانه به ما بگو، ایا او دیروز درگوشی به تو گفت که روی آن اسب خاکستری از نینوا شرط بندی کنی؟ من دقیقا پشت سر تو ایستاده بودم و بسختی توانستم باور کنم وقتی شرط خود را روی آن اسب گذاشتی. تو هم مثل همه ما میدانستی که هیچ تیمی در اشور نمیتواند بر اسبهای کهر بابلی مورد علاقه ما، در یک مسابقه عادلانه غلبه کند."

"ایا الهه، در گوش تو نجوا کرده بود که روی اسب خاکستری شرط بندی کنی؟ ایا او میدانست که اسب مشکی که در قسمت درونی پیست میدوید، در دور اخر تعادلش را از دست میدهد و با اسبهای کهر ما برخورد میکند و این امر باعث پیروزی اسب خاکستری میشود؟"

ارکاد لبخندی مدارا آمیز به شخص شوخ زد و گفت: چه دلیلی وجود دارد که ما احساس کنیم که الهه خوب تا این اندازه، به فردی که در مسابقه اسب دوانی شرط بسته، تفقد کند؟ از نظر من او الهه عشق و وقار است که از کمک به افراد مستحق و نیازمند لذت میبرد. من به دنبال او در بخت ازمایی ها و مسابقات که انسانها پول بیشتری را در نهایت از دست میدهند تا بدست اورند، نمیگردم.بلکه در جاهای دیگری که اعمال مردم ارزنده تر و مستحق پاداش است به دنبالش میگردم."

"در کشاورزی بر روی خاک، در معامله ای صادقانه و در تمام پیشه های انسانی، فرصتهای سودسازی در تلاشها و دادوستدهای انسان ممکن است.شاید او همیشه پیروز نگردد زیرا برخی مواقع قضاوتش در مورد مسایل ممکن است اشتباه باشد و گاهی قضا و قدر ممکن است جلوی او بایستد، ولی اگر او ایستادگی کند، معمولا صلاح کار خود را می یابد. اینگونه خواهد شد، چون همیشه موارد سودمند متوجه او میشوند."

"ولی وقتی فردی بازی میکند(قمار) وضعیت برعکس میشود و فرصتهای سود از او رو برمیگردانند و به سمت متصدی بازی میروند.بازی جوری چیده میشود که همیشه به سمت تاس ریز میرود.شغل او اینست که با سکه هایی که بازیکنان شرط بندی می کنند، برای خودش سودی منطقی درست کند. بازیکنان کمی هستند که بفهمند که سود تاس ریز چقدر مشخص و شانس انها برای برنده شدن چقدر نامشخص است."

"برای مثال ، بیایید شرط بندی روی بازی مکعب را در نظر بگیریم.روی این شرط میبندیم که پس از هر بار پرتاب، کدام رو بیشتر بالا می اید. شرط میبندیم که اگر قرمز بالا آمد، متصدی بازی ، چهار برابر چیزی که ما وسط گذاشتیم به ما پس دهد. ولی اگر هر کدام از پنج روی دیگر مکعب بالا آمد، ما تمام چیزی را که وسط گذاشته ایم را از دست میدهیم.این توضیح نشان میدهد که در هر پرتاب، ما پنج شانس برای باخت داریم ، ولی چون روی قرمز، چهار برابر سپرده به ما می دهد، بنابراین چهار شانس برای برنده شدن داریم. در یک شب بازی،در واقع، متصدی برای سود خودش، یک پنجم همه سکه هایی را که شرط بندی شده اند در نظر گرفته. ایا شخص میتواند بیش از حد قانون احتمالات(که طوری چیده شده اند که او میبایست یک پنجم از همه سکه هایش

را ببازد) برنده گردد؟"

"ولی بعضی افراد، ،گاهی اوقات، مقادیر زیادی میبرند" یکی از شنوندگان پاسخ داد.

"همینطور است"ارکاد پاسخ داد" ولی با اینحال این سوال در ذهن من مطرح میشود که ایا پولی که از این طریق بدست می اید ارزشی ماندنی برای آن شخص خوش شانس خواهد داشت؟ در بین اشنایانم ، افراد زیادی از موفق ترین مردان بابل وجود دارند.ولی از بین انها حتی یک نفر را هم ندیدم که موفقیتش را از یک همچین طریقی بدست اورده باشد."

"شمایی که امشب اینجا جمع شدید خیلی از شهروندان مهم شهر را میشناسید.برای من خیلی جالب است که بدانم، چه تعداد از شهروندان موفقمان حاضرند برای شروع موفقیت، بر روی قمارخانه ها سرمایه گذاری کنند. هر یک از شما انهایی را که میشناسید معرفی کنید."

پس از سکوتی طولانی، فردی که انگار با حرفش میخواست لطیفه ای لوس تعریف کند برخواست و گفت : ایا خودت در بین کازینو داران تحقیق کردی؟"تو بگو حتی یک نفر "ارکاد جواب داد.

" اگر هیچکدام از شما چیزی در مورد کسی به ذهنش نمیرسد، انگاه در مورد خود شما سوال میکنم. ایا برنده ای ثابت قدم در بین شما هست که برای شرح یک همچین منبع درآمدی، بی میل باشد؟"

سوالش با یک سری فریاد از انتهای سالن و قاه قاه خنده در میان سالن پاسخ داده شد.

" بنظر میرسد که نمیتوانیم شانس را در اینجاها پیدا کنیم." او ادامه داد" بگذارید موارد را بررسی کنیم. انرا در یافتن یک کیف گمشده هم پیدا نکردیم. در قمارخانه ها هم نبود. در مورد مسابقات اسب دوانی هم باید اعتراف کنم که، سکه هایی که من در این شرط بندی ها از دست دادم، خیلی بیشتر از سکه هایی بود که بدست اوردم."

"حال بگذارید تا معاملات و تجارتهایمان را در نظر بگیریم. ایا این طبیعی نیست که یک معامله پرسود را خوش شانسی بنامیم و به حساب توانایی های

فردی و تلاشمان نگذاریم؟کم کم باید به این نتیجه برسیم که ما از چشم الهه افتاده ایم.شاید او واقعا به کسانی کمک میکند که صادقانه از او تقدیر نمیکنند.کسی برای ادامه بحث نظری دارد؟"

بازرگانی مسن در حالیکه جامه فاخر سفید رنگش را صاف میکرد برخواست"با اجازه شما ارکاد ارجمند و دوستانم، صحبتی دارم. انطور که من از سخنان شما متوجه شدم، باید یرای موفقیتهای اقتصادی خود، مدیون توانایی ها و هنر خود باشیم، بنا براین باید عدم دستیابی به موفقیتهایی را که میتوانستیم بدست اوریم ولی در دستیابی به انها ناتوان ماندیم را نیز به پای خود بنویسیم. اگر همه آن موفقیتها اتفاق می افتادند، دیگر مثالی برای واژه خوش شانسی پیدا نمیشد.چون انها اتفاق نیفتادند، نمیتوانیم انها را جزء پاداشهای خود در نظر بگیریم.حتما بسیاری از مردم چنین تجربه ای داشتند."

"داریم نزدیک میشویم"ارکاد گفت" در بین شما چه کسی تا کنون شانس خوبی به سراغش آمده ولی او آن شانس را از خود فراری داده؟"

دستهای زیادی بالا رفت. در بین انها دست بازرگان هم بود."چون شما به این نکته اشاره کردید ، از شما میخواهم که ابتدا صحبت کنید"ارکاد به او اشاره کرد.

"با کمال میل داستانی را بازگو میکنم."او ادامه داد"در مورد چیزی که شما توضیح دادید؛ در مورد اینکه شانس ممکن است چقدر به یک فرد نزدیک شود و آن فرد ممکن است چقدر نا اگاهانه آن را از خود دور کند و باعث ضرر خود و در نهایت تاسف در اینده شود."

"چندین سال پیش ، زمانیکه من جوانی بیش نبودم، تازه ازدواج کرده بودم و سخت مشغول کسب درآمد بودم، پدرم روزی به خانه آمد و با اشتیاق فراوان گفت که وارد یک سرمایه گذاری شده. پسر یکی از دوستان صمیمی اش، متوجه قطعه زمینی بایر ، دقیقا انطرف دیوارهای شهر شده بود که بالاتر از سطح کانال اب قرار داشت و هیچ ابی به آن نمیرسید.

او برنامه ریزی کرده بود تا آن زمین را بخرد و سه چرخاب بزرگ که با گاو چرخیده میشدند، بسازد و اب زندگی بخش را به آن خاک حاصلخیز برساند.و سپس زمین را به قطعات کوچکتری تقسیم کند و به ساکنان شهر بعنوان چراگاه گله ها بفروشد.

منتها او پول کافی برای انجام این برنامه نداشت.او هم مثل من جوانی بود که درآمدی معمولی داشت. پدر او هم مثل پدر من، خانواده ای بزرگ و درآمدی کوچک داشت. از اینرو او تصمیم گرفت تا گروهی را برای انجام این سرمایه گذاری جذب کند. این گروه شامل دوازده نفر بود که میبایست همه انها دارای درآمد میبودند و قبول میکردند تا اماده شدن زمین برای فروش ، یک دهم از درآمدشان را برای این سرمایه گذاری در نظر بگیرند و سپس بصورت عادلانه ، باتوجه به مقدار سرمایه گذاری ، هریک در سود سرمایه گذاری شریک میشدند.

'تو پسرم'پدرم رو به من گفت'از استعداد و جوانیت استفاده کن. این آرزوی من است که تو برای من شروع به ساخت یک ملک ارزشمند کنی تا در میان مردم، محترم شوی. آرزو دارم تا تو از تجربه اشتباهات خالی از فکر پدرت ، استفاده کنی و سود ببری.'

'این آرزوی من است'من پاسخ دادم.

'پس این را به تو نصیحت میکنم. کاری را انجام بده که من میبایست در سن تو انجام میدادم. از درآمدهایت یک دهم را کنار بگذار تا در این سرمایه گذاری ارزشمند شراکت کنی. با این یکدهم از درآمدت و نیز با چیزی که آن برایت در می اورد، میتوانی قبل از اینکه به سن من برسی، ثروت ارزشمندی برای خودت دست و پا کنی.'

'سخنان تو سخنان اندیشمندانه ایست پدرم. من مشتاقانه آرزوی ثروتمند شدن دارم.ولی مخارج زیادی هستند که برای درآمد من نقشه کشیده اند و به این خاطر من زیاد مایل نیستم تا کاری را که به من گفتی انجام دهم. من جوانم و فرصتهای زیادی دارم.'

' من نیز در سن تو اینگونه فکر میکردم ولی حالا سالهای زیادی گذشته و من هنوز مقدمات را انجام نداده ام.'

'پدرم، ما در دوره متفاوتی زندگی میکنیم. من از اشتباهات اجتناب میکنم.'

' پسرم درست است که فرصت برای تو بسیار است ولی این فرصتی ست که میتواند منجر به ثروت تو شود.به تو پیشنهاد میکنم وقت را هدر ندهی.فردا پیش پسر دوست من برو و با او وارد مذاکره شو و یک دهم از درآمدت را در این معامله سرمایه گذاری کن. بدون معطلی فردا پیش او برو. فرصتها برای هیچ کسی صبر نمیکنند. امروز اینجا هستند و فردا میروند. پس بجنب!.'

با وجود نصایح پدرم، در مورد این کار بی میل بودم.لباسهای جدید و زیبایی به تازگی توسط تجار از شرق وارد شده بودند. لباسهای فاخر و زیبایی که من و همسر خوبم، احساس کردیم باید هرکدام یکی برای خودمان داشته باشیم. اگر قبول میکردم که یک دهم از درآمدم را در این شراکت سرمایه گذاری کنم، باید خودمان را از داشتن آرزوهایی مثل این و چیزهای دیگر محروم میکردیم. به هوای تصمیم گیری قضیه را به تعویق انداختم تا دیگر دیر شد. و در پی آن افسوس از آن من شد.ان سرمایه گذاری انقدر سودمند بود که هیچکس فکرش را نمیکرد.این داستان من بود که نشان داد ، چگونه شانس به من رو اورد و من چگونه اجازه دادم که از پیش من برود."

در این داستان دیدیم که شانس چگونه صبر میکند و به سمت آن انسانی میرود که انرا در اغوش میگیرد."مردی سیه چرده و بادیه نشین گفت"برای ساخت یک دارایی همیشه باید از یک نقطه شروع کرد. این شروع میتواند چند تکه طلا یا نقره باشد که شخص انها را از جیبش به سمت اولین سرمایه گذاری اش منحرف کرده باشد.من خودم صاحب گله های زیادی هستم.شروع کارم ولی، خرید یک گوساله در ازای مقداری نقره، زمانی بود که نوجوانی بیش نبودم.این شروع ثروتمند شدن من بود.این اتفاق برای من خیلی مهم بود.

شروع کردن برای ساخت ثروت در مورد او، مثال خوبی برای شانس خوب است که ممکن است به سراغ هر کسی بیاید. برای همه، اولین قدم، که تغییر در درآمد زایی از کار فیزیکی به درآمدزایی از سرمایه میباشد، قدم مهمی ست. برخی خوشبختانه این کار را زمانی که جوان هستند اغاز میکنند و در موفقیت اقتصادی پیشی میگیرند و برخی متاسفانه، مثل پدر این بازرگان، در سنین بالا تازه به فکر می افتند.

اگر این دوست بازرگانمان، این قدم را در جوانی، زمانی که آن شانس به او روی اورد، بر میداشت، امروز از نعمات بیشتر دنیا خوشحالتر بود. اگر شانس خوب دوست خوبمان، نساج، الان باعث برداشتن آن قدم در او شود، این نیز شروع اینده ای بسیار خوب برای او خواهد بود."

"ممنون، من نیز دوست دارم حرف بزنم."غریبه ای از کشوری دیگر برخواست"من اهل سوریه هستم. به زبان شما نمیتوانم خوب صحبت کنم.دوست دارم اسمی برای این دوستمان، بازرگان بگذارم. ممکن است شما این اسم را بی ادبانه بپندارید ولی من دوست دارم او را با این اسم صدا کنم. ولی افسوس لغتی را که شما برای این کلمه بکار میبرید نمیدانم. اگر انرا به زبان خودمان بگویم متوجه نمیشوید. پس لطفا یک نفر به من بگوید که شما انسانی را که از انجام کارهای سودمند برای خود طفره میرود چه مینامید؟"

"پشت گوش انداز"صدایی گفت.

"او همین است" فرد سوریه ای داد زد در حالیکه دستش را از روی هیجان تکان میداد."او موقعیت را وقتی که به سمتش میاید پس میزند.صبر میکند. میگوید الان کارهای دیگری دارم. بعدا در موردش تصمیم میگیرم.موقعیت برای همچین شخصی صبر نمیکند. موقعیت فکر میکند که اگر شخصی تصمیم داشته باشد که خوش شانس باشد، سریع گام بر میدارد. هر شخصی که وقتیکه موقعیت به سمتش گام برمیدارد، سریع انرا در اغوش نگیرد، مثل دوست بازرگانمان، پشت گوش انداز نامیده میشود."

مرد بازرگان برخواست و با خوش اخلاقی، تعظیمی به آن مرد کرد "تحسین بر تو، ای خارجی درون دروازه های شهر ما، که از گفتن حقیقت نهراسیدی."

"حالا بگذارید داستان دیگری در مورد موقعیتها بشنویم. چه کسی تجربه دیگری دارد تا برایمان تعریف کند؟"ارکاد گفت.

"من دارم" مرد میانسالی با جامه ای قرمز پاسخ داد."من یک خریدار حیوانات، بیشتر شتر و اسب، هستم. برخی اوقات نیز بز و گوسفند میخرم. داستانی که میخواهم تعریف کنم، صادقانه میگوید که چطور یک شب، زمانی که اصلا انتظارش را نداشتم، شانس به سراغم آمد. شاید به همین علت بود که گذاشتم از دستم در برود.شما باید قضاوت کنید.

"در حال برگشت از یک سفر ده روزه نامیدکننده برای یافتن شتر، وقتی که دروازه های شهر را بسته دیدم، براشفته تر شدم. وقتی که برده ها در حال پهن کردن وسایل برای سپری کردن شب بودند، تا شبی کم اب و غذا را در پشت دروازه ها بگذرانیم، کشاورزی سالخورده، که او هم مثل ما پشت دروازه ها گیر کرده بود، نزد من آمد.

'مرد محترم' او مرا خطاب کرد.'از حال و روزت حدس میزنم خریدار باشی. اگر اینطور است، دوست دارم که بهترین گله گوسفند را که قیمتش نیز در حال افزایش است ، به تو بفروشم..آلاس، همسر عزیزم، مریض است و تب شدیدی دارد. باید هرچه سریعتر پیش او برگردم. این گله را از من بخر تا من و برده ها بتوانیم، سوار شترها شویم و برگردیم.'

انقدر تاریک بود که نمیتوانستم گله را ببینم ولی از سروصدایش معلوم بود که گله بزرگیست. بعد از ده روز جستجوی بی حاصل برای شتر، از معامله با او خرسند میشدم. با عجله ای که داشت، قیمت مناسبی برای فروش گذاشته بود. با دانش بر اینکه ، صبح برده هایم گله را از دروازه داخل میبرند و انها را با سود مناسبی میفروشم، وارد معامله شدم.

به برده ها گفتم تا چراغ بیاورند تا گله را که کشاورز تعداد انرا نهصد ذکر کرده بود بشماریم.سرتان را با توضیح سختی شمردن انهمه گوسفند خسته و تشنه در آن تاریکی درد نمی اورم. کاری غیر ممکن بود.محترمانه از کشاورز خواستم تا صبح صبر کند تا ما گله را بشماریم و سپس پولش را بدهم.

'مرد محترم'او پاسخ داد'لطفا دو سوم پول را امشب به من پرداخت کن تا بتوانم حرکت کنم. من داناترین برده ام را اینجا میگذارم، تا در شمردن گله در صبح به شما کمک کند. او انسانی قابل اعتماد است و شما میتوانید فردا باقی وجه را با او تسویه کنید.'

ولی من یکدندگی کردم و از پرداخت در آن شب خودداری کردم.صبح روز بعد، قبل از اینکه من بیدار شوم، دروازه ها باز شد و چهار خریدار برای خرید گله بیرون آمدند.انها برای خرید در قیمتهای خیلی بالایی مشتاق بودند، زیرا شهر تحت محاصره بود و تقاضا برای غذا بالا رفته بود. کشاورز، تقریبا سه برابر قیمتی که دیشب به من پیشنهاد داده بود، برای فروش گله اش دریافت کرد.ان

قیمتی که دیشب به من پیشنهاد داده بود، برای فروش گله اش دریافت کرد.ان شانس خوبی بود که فراری اش دادم."

"این داستان غریبی بود" ارکاد گفت"چه نکته ای را گوشزد میکند؟"

" نکته اینست که اگر متقاعد شدیم که معامله عاقلانه است، سریعا ودیعه ای بپردازیم." یک زین اسب ساز اینرا گفت" اگر معامله خوب باشد، اینگونه هم دربرابر ضعف خود و هم در برابر مشتری های دیگر مصون میمانیم.ما انسانها قابل تغییریم. واقعا باید بهتر در مورد تغییر در تفکرمان هنگام تشخیص درست و غلط توضیح دهم. وقتی چیزی غلط است ما واقعا سمج میشویم و وقتی چیزی درست است، ما تمایل داریم تا تردید کنیم و اجازه دهیم فرصت از دست برود.اولین قضاوت من، همیشه بهترین قضاوت من است. با اینحال همیشه متقاعد کردن خودم برای انجام دادن یک معامله که واقعا سوداور است، خیلی مشکل است. بنابراین بعنوان محافظتی در برابر ضعف خودم همیشه ودیعه ای روی معامله میگذارم. این مرا از افسوس اینده برای شانسی که برای من بود و انرا از دست دادم، محافظت میکند."

"ببخشید،دوباره میخواهم صحبت کنم." مرد سوریه ای دوباره بلند شد."این داستانها خیلی شبیه هم هستند. هربار فرصت به دلایلی مشابه از دست میرود. هر بار فرصت به سراغ شخص پشت گوش انداز می اید و برنامه ای خوب می اورد و هر بار هم فرد پشت گوش انداز، دودلی میکند و بموقع و سریع انرا در اغوش نمیگیرد. چگونه میشود با این روش انتظار موفقیت داشت؟"

"سخنان خردمندانه ای بود دوست من" مرد خریدار پاسخ داد" در هر دو داستان بالا، شانس خوب از فرد پشت گوش انداز فرار کرد و این غیر طبیعی نیست. روحیه پشت گوش اندازی در تمام انسانها وجود دارد. ما آرزومند ثروت هستیم ولی اغلب وقتی فرصت به سمت ما می اید، آن روحیه پشت گوش اندازی باعث وقوع وقفه های متعدد در قبول آن فرصت از سوی ما میشود."

" با گوش دادن به این سخنان، خود را بدترین دشمن خود می یابیم. در روزهایی که جوانتر بودم، این قضیه را با این وضوح که دوست سوری مان توضیح داد نمیفهمیدم.اول فکر میکردم که این قضاوت ضعیف من است که باعث میشود معاملات پرسود را از دست بدهم. بعدها انرا به موضع سرسختانه

خود مربوط دانستم.در اخر متوجه شدم که این مساله مربوط میشود به یک نوع عادت پشت گوش اندازی از روی حس بی نیازی، جایی که دقیقا وقت عمل است. وقت عملی سریع و قاطع.چقدر از این حس بیزار بودم وقتی که خودش را نشان داد. به تندی خری رم کرده که به ارابه بسته شده ، از این دشمن فرار میکردم و به سمت موفقیت می شتافتم."

"متشکرم، دوست دارم سوالی از اقای بازرگان بپرسم" مرد سوری داشت صحبت میکرد."شما لباسهای فاخری پوشیده اید، به انسانهای فقیر شبیه نیستید. مانند انسانهای موفق صحبت میکنید. به ما بگویید ایا الان، زمانهایی که پشت گوش اندازی به سراغتان می اید، متوجه آن میشوید؟"

"مانند دوستمان، خریدار، من نیز میبایست انرا می یافتم و بر آن غلبه میکردم."تاجر پاسخ داد."برای من ثابت شد که پشت گوش اندازی مانند دشمنی ست که که همیشه در حال کمین است تا اقدامات من را خنثی کند. داستانی که من تعریف کردم فقط یکی از آن فرصتهای زیادی بود که توسط پشت گوش اندازی از خود فراری اش دادم. پیروزی بر این روحیه، با شناخت آن اسان میشود. هیچ شخصی اگاهانه به دزد اجازه نمیدهد تا انبار گندمش را خالی کند. همانطور که هیچ شخصی به دشمنش اجازه نمیدهد تا مشتریانش را پراکنده کند و تمام سودهایش را از او بگیرد. وقتی که متوجه شدم پشت گوش اندازی اعمالی مانند این دشمنان را انجام میدهد، با تصمیم و برنامه بر آن پیروز شدم. پس هر کسی باید بر روحیه پشت گوش اندازی خود غلبه کند، قبل از اینکه انتظار داشته باشد، در خزانه های عظیم ثروت بابل سهیم باشد."

"نظر تو چیست ارکاد؟چون تو ثروتمندترین فرد بابل هستی، بسیاری تورا خوش شانس ترین می پندارند.ایا موافق هستی که هیچ شخصی به نهایت موفقیت نمیرسد مگر اینکه روحیه پشت گوش اندازی را به صورت کامل در خود از بین ببرد؟"

"دقیقا همینطور است که میگویی" ارکاد پاسخ داد"در طول دوره بلند زندگی ام، نسل ها را از پس نسلها دیدم که در راه تجارت و علم و یادگیری به جلو، به سمت موفقیت می رفتند. فرصتها به سراغ همه انها می آمد. بعضی از انها به فرصتهایشان چنگ زدند و پیوسته و مداوم به سمت آرزوهای لذت بخش خود حرکت کردند ولی اکثر انها بی میلی کردند و تزلزل نشان دادند و عقب افتادند."

ارکاد به سمت مرد نساج برگشت "تو پیشنهاد کردی که در مورد خوش شانسی صحبت کنیم. نظر خودت درباره این موضوع چیست؟"

" من خوش شانسی را به شکل دیگری میدیدم. من به آن به شکل چیزی آرزو شدنی که بی هیچ تلاشی بدست می اید مینگریستم. الان متوجه شدم آن چیزی که من بعنوان شانس میپنداشتم، ریشه چیزهایی که یک شخص ممکن است برای خود بدست اورد نیست. از بحثمان متوجه شدم که برای خوش شانس بودن، لازم است که انسانها از فرصتهایشان استفاده کنند. بنابراین در اینده، باید تلاش کنم تا بهترین این فرصتها را در اغوش بگیرم و از انها استفاده کنم."

"تو حقیقت بحث مارا به خوبی متوجه شدی"ارکاد جواب داد" خوش شانسی ای که ما پیدا میکنیم، معمولا در پشت موقعیتهایی ست که به سمت ما می ایند و بندرت در چیز دیگری وجود دارد. اگر دوست تاجرمان موقعیت بزرگی را که پیدا کرد و فرصتی را که الهه سخی به او پیشنهاد داده بود می پذیرفت و دوست خوبمان، خریدار حیوانات، از موقعیت بدست آمده در خرید گله استفاده میکرد و انها را با سود خوبی میفروخت، هر دو از خوش شانسی خود لذت میبردند."

"ما این بحث را انجام دادیم، تا راهی برای جذب خوش شانسی به خودمان بیابیم.فکر میکنم که راه را پیدا کردیم.هر دو داستان نشان داد که چگونه خوش شانسی در پشت موقعیتها میاید. در این بحث حقیقتی نهفته شده که بسیاری از داستانهای مشابه در مورد خوش شانسی، چه در مورد سود و چه در مورد زیان، قادر به تغییر آن نیستند. حقیقت اینست:خوش شانسی،میتواند با قبول موقعیتها بدست اید"

" انهایی که زیرکانه فرصتها را برای بهتر شدن اوضاعشان جذب میکنند، نظر الهه خوب را به خود جلب میکنند. او همیشه از کمک کردن به انهایی که خوشحالش میکنند لذت میبرد. مردان عمل، مخصوصا اورا خیلی خوشحال میکنند."

"عمل ، ترا به جلو، به سمت موفقیتی که آرزویش را داری پیش میبرد."

"مردان عمل، مورد تفقد الهه خوش شانسی قرار میگیرند."

پنج قانون طلا

" یک کیف پر از طلا یا لوحی نوشته شده از علم، اگر شما بین این دو حق انخاب داشتید کدام را انتخاب میکردید؟"

شنوندگان با چهره های افتاب سوخته، مشتاقانه در کنار اتش حاصل از درختچه های صحرا، نشسته بودند.

"طلا، طلا" بیست و هفت نفر یکصدا گفتند.

کلاباب پیر ، اگاهانه لبخندی زد.

"گوش کنید" او برگشت و دستش را بالا گرفت" صدای سگهای وحشی را آن بیرون در تاریکی گوش کنید. انها زوزه میکشند و ناله می کنند، چون از گرسنگی لاغر و نزار شده اند. اگر به انها غذا بدهی چکار میکنند؟ میجنگند و می خرامند. و دوباره کمی می جنگند و می خرامند. بدون هیچ فکری برای فردایی که حتما می اید."

" دقیقا این داستان در مورد بشر نیز صادق است. حق انتخابی بین طلا و دانش به انها بده، چکار میکنند؟ از دانش غفلت میکنند و طلا را هدر می دهند و فردا ناله میکنند چون دیگر طلا ندارند."

"طلا برای کسانی ذخیره می شود و پایدار می ماند که قوانینش را فرا گرفته باشند."

کلاباب جامه سفید و بلندش را دور پاهای لختش پیچید چون باد شبانه خنکی می وزید.

" چون شما صادقانه در طول سفرمان به من خدمت کردید، از شترهایم خوب مراقبت کردید، در صحرای داغ بدون هیچ شکایتی زحمت کشیدید و عرق ریختید، شجاعانه در برابر سارقانی که قصد داشتند اموالم را بدزدند ایستادید و جنگیدید، امشب داستان پنج قانون طلا را که مطمئنم تا بحال هیچگاه نظیرش را نشنیده اید ، برایتان تعریف میکنم.

"خوب و بادقت به حرفهایی که میزنم گوش کنید، زیرا اگر خوب معنی انرا درک کنید و به کار ببندید، در روزهایی که در اینده می ایند، طلای خیلی زیادی بدست خواهید اورد."

او مکث تاثیر گذاری کرد. آن بالا در آن سایبان ابی، ستاره ها در اسمان صاف و زلال بابل میدرخشیدند. پشت انها، چادرهایشان که در برابر طوفانهای احتمالی صحرا، محکم به زمین بسته شده بودند، خودنمایی میکرد. در کنار چادرها، بسته های مرتب کالاهای تجاری، که با روکش پوشانده شده بودند، وجود داشت. کمی انطرفتر هم گله شترها، در شن ها پراکنده شده بودند. بعضی نشخوار میکردند و بعضی دیگر هم در نزاع با هم خرناس میکشیدند.

"تو داستانهای بسیار خوبی برای ما تعریف کردی کلاباب"قافله سالار گفت"ما منتظریم تا تو ، مرد فرزانه، تا فردا که سفرمان با تو تمام میشود ما را راهنمایی کنی."

"من از ماجراجویی های خود در سرزمینهای دور و غریب برای شما بسیار تعریف کردم، ولی امشب باید از دانش ارکاد برای شما بگویم. مرد ثروتمند فرزانه."

" ما درباره او خیلی شنیدیم."قافله سالار توضیح داد" زیرا او ثروتمند ترین فردیست که بابل تاکنون به خود دیده."

" او بخاطر این ثروتمند ترین بوده که قوانین طلا را بخوبی می دانسته، طوری که کسی قبل از او تا این حد نمیدانست. امشب باید در مورد دانش فراوان او به شما بگویم، همانطور که پسرش نوماسیر، سالها قبل در نینوا، زمانی که من

جوانکی بیش نبودم، برایم تعریف کرد."

" من و اربابم، بیش از حد در قصر نوماسیر، آن شب معطل شده بودیم. من به اربابم کمک کرده بودم و مجموعه ای بزرگ از قالیچه اورده بودیم. نوماسیر تک تک انها را امتحان کرد تا نهایتا از لحاظ رنگ بندی، به نتیجه دلخواه خود رسید و بالاخره خوشحال شد و به ما دستور داد تا با او بنشینیم و شرابی بنوشیم.شرابی کمیاب و بسیار بدبو که اصلا معده من با آن سازگاری نداشت."

"سپس او این داستان را از دانش بسیار بالای ارکاد، پدرش، برایمان تعریف کرد.داستانی که الان میخواهم برای شما تعریف کنم."

"همانطور که میدانید در بابل رسم است که پسران افراد پولدار، با امید به ارث پدر نزد والدین خود زندگی میکنند. ارکاد این سنت را قبول نداشت، بنابراین وقتی نوماسیر به سن جوانی رسید، پدرش دنبالش فرستاد و به او گفت : پسرم این آرزوی من است که تو صاحب اموال من باشی، ولی اول باید ثابت کنی که توانایی مدیریت خردمندانه انرا داری، بنابراین مایلم به بیرون بروی و هم توانایی خودت را در بدست آوردن طلا نشان بدهی و هم در بین مردم محبوب شوی."

"برای اینکه خوب شروع کنی، دو چیز به تو میدهم، که وقتی خودم بعنوان جوانی فقیر شروع به ساختن اینده ام کردم، از داشتن انها محروم بودم."

"اول این کیف پر از طلا را به تو میدهم که اگر از آن عاقلانه استفاده کنی، پایه موفقیت تو در اینده میشود."

"دوم ، به تو این لوح را میدهم، که پنج قانون طلا روی آن حکاکی شده. اگر انها را در رفتارهای خود بکار بندی، ، انها در تو روحیه تلاش و اسایش خاطر ایجاد میکنند."

"ده سال بعد از امروز، به خانه پدرت بازگرد و گزارشی از خودت بده.اگر شایستگی خود را به اثبات رساندی، انگاه تو را جانشین و صاحب اموالم میکنم. در غیر اینصورت انها را به روحانی ها میدهم تا در ازای آن برای روحم ارامشی از خدایان طلب کنند."

پس نوماسیر رفت تا راهش را خودش بیابد. با کیف طلایش و لوحش که انرا

بدقت در یک پارچه پیچیده بود.

ده سال گذشت و نوماسیر ، همانطور که قول داده بود، به خانه پدر بازگشت. پدری که برای برگشتن او ضیافتی بزرگ ترتیب داده بود و کلی از دوستان و نزدیکان را دعوت کرده بود. بعد از پایان مهمانی، پدر و مادر صندلی های سریر مانند خود را در گوشه ای از سالن قرار دادند و نشستند و نوماسیر هم همانطور که قول داده بود در برابرشان ایستاد تا گزارشی از حال و احوال خود دهد.

بعد از ظهر بود.اتاق از دود فتیله چراغ روغن سوز که به سختی انرا روشن میکرد، مه الود شده بود. برده ها با ژاکت های ریز بافت سفید رنگ و کت های کوتاه، هوای مرطوب سالن را بطور یکنواخت با شاخه های بلند درخت خرما، تهویه می کردند. شکوهی باوقار صحنه را اراسته بود. همسر نوماسیر و دو پسر جوانش، با دوستان و دیگر اعضای خانواده، پشت سر او روی قالیچه ها نشسته بودند و خوب گوش میدادند.

'پدرم' او خیلی با احترام شروع کرد' من در برابر دانش تو تعظیم میکنم. ده سال پیش وقتی تازه به دوران مردانگی رسیده بودم، به من پیشنهاد کردی که بروم و سری در میان سرها در بیاورم، بجای اینکه بمانم و پیرو تقدیر باشم.

تو از ثروتت سخاوتمندانه به من دادی. و از دانشت سخاوتمندانه به من بخشیدی. افسوس که باید اعتراف کنم که در مورد طلا، مدیریت فاجعه انگیزی داشتم. واقعا مثل خرگوشی وحشی که وقتی جوانی برای اولین بار انرا میگیرد، از دست او میگریزد، طلا هم از دستان بی تجربه من گریخت.'

پدر لبخندی از روی اغماض زد و گفت: پسرم ادامه بده. داستانت در همه جنبه هایش برای من جالب توجه است.

'من تصمیم گرفتم که به نینوا بروم. چون انجا شهری در حال رشد بود ، معتقد بودم که انجا فرصتهای زیادی را بدست می اورم. به یک کاروان پیوستم و در بین افراد ان، دوستان زیادی پیدا کردم. دو مرد خوش صحبت که اسبهای بسیار زیبای سفید و بادپایی داشتند در میان این دوستان بودند.

همانطور که سفر میکردیم، انها با اطمینان به من گفتند، که در نینوا مردی ثروتمند زندگی میکند که اسبی بسیار سریع دارد که تا بحال مغلوب نشده.

صاحبش معتقد است که هیچ اسبی به سرعت اسب او موجود نیست. و او روی هر مبلغی، هر چقدر بزرگ، شرط میبندد که هیچ اسبی از بابل نمیتواند اسب او را در مسابقه شکست دهد. در مقایسه با اسبهای خودشان، انطوری که دوستانم می گفتند، آن اسب میبایست اسبی سلانه سلانه میبود که به راحتی شکست میخورد.

به عنوان مرحمتی بزرگ به من پیشنهاد دادند، که در یک شرط بندی به انها ملحق شوم. من کاملا تسلیم این برنامه شدم.

اسب ما بدجوری شکست خورد و قسمت اعظمی از طلایم را از دست دادم' پدر خندید'بعدها فهمیدم که این یک برنامه حقه امیز و از پیش تعیین شده است و انها دائما با کاروانها سفر می کنند و قربانی پیدا میکنند. آن مرد در نینوا شریک انها بود و پولی را که میبرد با انها قسمت میکرد. این حقه متقلبانه اولین درس را در یافتن خودم به من داد.

به زودی یکی دیگر اموختم. او هم مثل من فرزند خانواده ای ثروتمند بود و مثل من در حال سفر به نینوا تا مکانی مناسب بیابد. اندکی بعد از رسیدنمان او به من گفت که یک بازرگان مرده و مغازه و کالاهایش را میشود با قیمت ناچیزی خرید. او گفت که شریکهای مساوی خواهیم بود ولی او ابتدا میبایست به بابل بر میگشت و پولش را جور میکرد. او مرا متقاعد کرد تا مغازه را با پول من بخریم و بعدا سرمایه او را در فعالیت اقتصادی مان مصرف کنیم.

او در سفر به بابل خیلی تاخیر کرد و در ضمن ثابت کرد که خریداری نابخرد و هزینه گری احمق است. سرانجام او را کنار ،گذاشتم ولی اوضاع آن تجارت بدتر شد چون ما فقط یک سری کالاهای سخت فروش رفتنی در اختیار داشتیم و هیچ پولی هم برای خرید کالاهای دیگر نداشتیم. من بقیه انچیزی را که باقی مانده بود با قیمتی رقت انگیز به یک اسراییلی دادم.

پدر، بزودی روزهای تلخ تری آمدند. به دنبال استخدام شدن گشتم ولی موردی نیافتم چون هیچ هنر و صنعتی بلد نبودم تا درآمدی برایم بسازد. اسبهایم را فروختم. برده هایم را فروختم. حتی لباسهای اضافی ام را فروختم تا بتوانم غذا و جایی برای خواب تهیه کنم ولی هر روز ترس و سختی به من نزدیکتر میشد.

ولی در آن روزهای سخت، آن اعتمادی را که در من بود بیاد اوردم پدر. تو مرا فرستاده بودی تا مرد شوم و من قصد داشتم تا اینرا به انجام برسانم.'مادر چهره اش را پوشاند و به ارامی گریست' در آن زمان یاد لوحی افتادم که به من داده بودی و رویش پنج قانون طلا را حکاکی کرده بودی. آن کلمات حکیمانه را بدقت مطالعه کردم و متوجه شدم که اگر اول انها را میخواندم، پولم از دستم نمیرفت.

با تمام وجود تک تک قوانین را فرا گرفتم. تصمیم گرفتم که اگر یک بار دیگر الهه خوش شانسی به سراغم آمد، با دانش و پختگی پذیرای آن باشم، نه با بی تجربگی جوانی.

برای بهره مندی شما که امشب اینجا هستید، دانشی را که پدرم ده سال پیش روی لوح رسی نوشت و به من داد میخوانم.

پنج قانون طلا

قانون اول : طلا، شادمانه و افزاینده به سمت کسی می اید که حد اقل یک دهم از درآمدش را برای ساخت دارایی برای اینده خود و خانواده اش کنار میگذارد.

قانون دوم : طلا برای صاحب عاقل خود که انرا در راههای سودمند بکار میگیرد، کوشنده و خوشنود کار میکند و مثل گله ای در مزرعه چند برابر میشود.

قانون سوم : طلا نسبت به محافظت صاحب هوشیار خود که انرا تحت مشاوره افراد دانا در مدیریت کردنش سرمایه گذاری میکند، وفادار میماند.

قانون چهارم : طلا از دست کسی که انرا در تجارتها یا اهدافی که با انها اشنا نیست یا توسط افراد کار اشنا توصیه نمیشود سرمایه گذاری میکند، فرار میکند.

قانون پنجم : طلا از دست کسی که انرا به درآمدهای غیر ممکن وادار میکند یا از توصیه های طمع برانگیز افراد حقه باز و شیاد پیروی کند یا به آرزوهای احساسی و خام خود اعتماد کند، فرار میکند.

اینها پنج قانون طلا بودند که پدرم انها رانوشته بود. من انها را با ارزش تر از خودطلا میدانم، همانطور که در ادامه داستانم تعریف میکنم ، متوجه میشوید.'

او دوباره به سمت پدرش برگشت'در مورد فلاکت و نا امیدی که بی تجربگی ام نصیبم کرد برایتان تعریف کردم.

ولی هیچ مصیبتی نیست که پایان نداشته باشد. و بدبختی های من زمانی به پایان رسید که، شغلی بعنوان مدیریت تعدادی برده که روی دیوار جدید بیرونی شهر کار میکردند، پیدا کردم.

با بهره گیری از دانشم در اولین قانون طلا، تکه ای مس از اولین درآمدهایم پس انداز کردم. و در هر فرصتی به آن اضافه میکردم تا انرا تبدیل به نقره کردم.
پروسه ای اهسته بود چون باید با درآمدهایم زندگی هم میکردم. باید بگویم که با اکراه خرج میکردم چون تصمیم گرفته بودم بتوانم قبل از اتمام آن ده سال، طلایی را که پدرم به من داده بود، به او پس دهم.

یک روز صاحب کارمان که دیگر با او دوست شده بودم، به من گفت، تو جوانی مقتصد هستی که درآمدت را از روی عیاشی و بیفکری خرج نمیکنی.ایا داری پولهایت را پس انداز میکنی؟

'بله' من جواب دادم. این بزرگترین آرزوی من است تا بتوانم طلا جمع کنم تا طلاهایی را که پدرم به من داده بود و من انهارا از دست داده ام را به او پس بدهم.

' این تصمیم ارزشمندی ست. من به تو کمک میکنم. ایا میدانی که طلایی که ذخیره کردی، میتواند برای تو کار کند و درآمد بیشتری تولید کند؟'

'افسوس. تجربه تلخی در این زمینه دارم، چون همه پول پدرم را اینگونه از دست دادم و حالا میترسم اگر دوباره همچین کاری کنم مال خودمم را نیز از دست بدهم.'

' اگر به من اعتماد داشته باشی، درسی سودمند در مدیریت طلا به تو میدهم.'او پاسخ داد.' طی یک سال اینده دیوار بیرونی تکمیل میشود و برای نصب دروازه های بزرگ برنزی که روی هر ورودی برای محافظت شهر از دست دشمنان ساخته میشوند، اماده میشود.

در کل نینوا این مقدار فلز برای ساخت این دروازه ها وجود ندارد و شاه هم تاکنون فکری برای این کار نکرده.این برنامه من است: گروهی از ما با هم شریک میشویم و کاروانی به معادن مس و قلع در دوردستها میفرستیم و فلز لازم برای ساخت دروازه ها را به نینوا می اوریم. وقتی شاه فرمان ساخت دروازه های بزرگ را صادر کرد، تنها ما میتوانیم آن مقدار فلز را تامین کنیم و او هم قیمت بالایی می پردازد. اگر شاه انها را از ما نخرد هم، ما هنوز آن فلزات را داریم و میتوانیم انها را با قیمت مناسبی بفروشیم.'

' در پیشنهادش فرصتی را یافتم که از قانون سوم طلا جان میگرفت. سرمایه ام را تحت راهنمایی افراد دانا سرمایه گذاری کنم. با اینکه امیدی نداشتم، شراکتمان تبدیل به یک موفقیت بزرگ شد. و اندک ذخیره طلای من، با آن معامله خیلی افزایش یافت.

به مرور زمان، بعنوان یک عضو قبول شده در این گروه در فعالیتهای اقتصادی دیگر پذیرفته شدم. انها مردانی دانا در مدیریت کردن طلا بودند. انها در مورد هر برنامه ای که پیشنهاد میشد، قبل از ورود، با دقت بحث میکردند. هیچ شانسی را برای از دست رفتن سرمایه اصلی باقی نمیگذاشتند یا انرا در سرمایه گذاریهای بی ارزش مصرف نمیکردند. آن چیزهای احمقانه مثل آن مسابقه اسب دوانی، و آن شراکتی که از روی خامی انجام دادم، هیچ شباهتی به کارهای انها نداشت. انها به سرعت متوجه ضعف هایشان میشدند.

در خلال شراکتم با این افراد، یاد گرفتم سرمایه ام را در جاهای امن سرمایه گذاری کنم تا بازگشتی سودمند برایم داشته باشد. با گذشت زمان خزانه ام با سرعت بیشتری پر شد. نه تنها چیزی را که از دست داده بودم بدست اوردم، بلکه خیلی بیشتر از آن هم بدست اوردم.

در میان بدبختی ها، تمرینها و موفقیتهایم، بارها و بارها دانش پنج قانون طلا را درک کردم و در هر تجربه ای به من ثابت شدند.

کسی که قوانین طلا را نمیداند، طلا خیلی کم به سراغش می اید و خیلی زود از او دور میشود. ولی در مورد کسی که به قوانین طلا مجهز است، طلا به سمت او می اید، و مانند برده ای وظیفه شناس برای او کار میکند.'

نوماسیر صحبتهایش را قطع کرد و به برده ای که در انتهای سالن بود اشاره کرد. برده سه کیسه سنگین چرمی را یکی یکی به جلوی سالن اورد. نوماسیر یکی از انها را گرفت و روی زمین جلوی پدرش گذاشت و گفت:

"پدر ، تو به من کیفی حاوی طلا دادی. طلای بابل. در مقابل، من یک کیف حاوی طلای نینوا، هموزن و هم ارزش آن به تو پس میدهم."

" تو به من لوحی حاوی دانش دادی. در مقابل آن من دو کیسه طلا پس میدهم." او اینرا گفت و دو کیسه دیگر طلا را از برده گرفت و روی زمین در کنار آن یکی قرار داد.

"پدر ، این کار را میکنم تا به تو ثابت کنم، چقدر دانش از آن طلایی که به من دادی برایم ارزشمندتر بود. با اینحال هیچکس نمیتواند ارزش دانش را با کیسه های طلا بسنجد. بدون دانش، طلا به سرعت از دست دارنده خود خارج میشود. ولی با دانش ، طلا برای کسی که انرا ندارد، بدست می اید، همانطور که این سه کیسه طلا ثابت کردند."

" پدر این نیز نهایت رضایت مندی من است که پیش تو بایستم و بگویم بخاطر دانشی که به من دادی، موفق شدم که ثروتمند شوم و همچنین نیز در بین مردم محترم شوم."

پدر با علاقه متدی دستش را روی سر نوماسیر گذاشت."تو درسها را خوب یاد گرفتی و من نیز خوشحالم که پسری دارم که میتوانم با رضایت مندی، ثروتم را به او بسپارم."

کلاباب داستانش را قطع کرد و منتقدانه به شنونده هایش نگریست.

" این داستان نوماسیر چه درسی به شما میدهد؟" او ادامه داد.

" در بین شما چه کسی این جرات را داردکه پیش پدرش ، یا پدر همسرش برود و یک گزارش صادقانه از مدیریت درآمدهایش به او بدهد؟"

" فکر میکنید این مردان محترم چه چیزی از شما خواهند شنید؟' من خیلی سفر کردم و خیلی یاد گرفتم و خیلی کار کردم و خیلی درآمد بدست اوردم ولی افسوس، از طلا، خیلی کم دارم.'"

"ایا هنوز فکر میکنید که یک بی ثباتی و تناقض در قضا و قدر باعث میشود که برخی بیشتر از بقیه طلا داشته باشند؟ در اشتباهید."

"افراد، طلای بیشتری خواهند داشت ، اگر پنج قانون طلا را بدانند و به کار بندند."

"چون من در جوانی این قوانین را یاد گرفتم و به انها مجهز شدم، تاجر ثروتمندی شدم. بدون اتکا به هیچ نیروی مرموزی ، این ثروت را جمع کردم."

"ثروتی که به سرعت بدست می اید، به سرعت هم از دست میرود."

"ثروتی که میماند و لذت و شادمانی را به صاحبش می بخشد، به تدریج می اید. چون فرزندی ، زاده دانش و هدف پایدار است."

"بدست آوردن ثروت در مردان اندیشمند، کاری سبک است. بردباری مداوم در انجام این کار، از سالی به سال دیگر، هدف را تکمیل میکند."

" رعایت پنج قانون طلا، پاداشی عظیم به شما میدهد. هر یک از این پنج قانون ارزشمند هستند. مبادا شما انها را از روی اختصار داستان من، ساده بیانگارید. الان انها را دوباره تکرار میکنم. هر یک از انها را با تمام وجود میدانم، چون در جوانی ام، ارزش انها را میدیدم و راضی نمیشدم مگر زمانی که لغت به لغت انها را بلد باشم.

اولین قانون طلا

طلا، خوشحال و افزاینده، به سمت کسی می اید که حداقل یک دهم از درآمدش را برای ساخت یک دارایی خوب در اینده، برای خود و خانواده اش کنار بگذارد.

هر مردی که یک دهم از درآمدش را بصورت مداوم، پس انداز میکند و انرا عاقلانه سرمایه گذاری میکند، حتما دارایی ارزشمندی خواهد ساخت که این دارایی، در اینده برای او وخانواده اش، درآمدزایی خواهد کرد و نیز میتواند پشتوانه ای برای خانواده آن مرد پس از مرگ او باشد. این قانون میگوید که طلا همیشه به سراغ همچین انسانی میرود. من این را به عینه در زندگی خود دیدم. هرچه بیشتر طلا جمع میکردم، طلا هموارتر و افزاینده تر به سمت من می آمد.طلایی که پس انداز میکردم بیشتر پول در می اورد. این در مورد پول شما هم نیز صدق میکند. درآمدهایش نیز بیشتر و بیشتر پول در می اورند و این کار کردن طبق قانون اول است.

دومین قانون طلا

طلا ، شادمان و کوشنده ، برای صاحب عاقلش کار میکند.کسی که انرا به کارهای سودمند ببندد. و بصورت گله ای در مزرعه، چند برابر میشود.

طلا، کارگری راضی ست. همواره مشتاق است تا چند برابر شود، وقتی که فرصتی برایش مهیا باشد. برای هر شخصی که ذخیره ای از طلا کنار گذاشته باشد، موقعیت در سوداورترین نوع خود به سراغش می اید.در سالهایی که میگذرند، خودش را به اشکال شگفت اوری، چند برابر میکند.

سومین قانون طلا

طلا، قدر شناس مراقبت صاحب عاقلش که انرا تحت مشاوره افراد اگاه در میریت ان، سرمایه گذاری میکند، میباشد.

طلا، واقعا نسبت به صاحب عاقلش وفادار میشود، و همانطور هم از دست صاحب بی احتیاطش فرار میکند. شخصی که به دنبال نصایح افراد اگاه در مدیریت طلا میرود، بزودی یاد می گیرد که خزانه اش را در معرض ریسک قرار ندهد، بلکه در امنیت از آن مراقبت میکند و از افزایش مداوم آن با خوشنودی

لذت میبرد.

چهارمین قانون طلا

طلا از دست کسی که انرا در معاملات یا اهدافی که با انها اشنا نیست، یا معاملاتی که افراد ماهر در آن زمینه، انها را توصیه نمیکنند، سرمایه گذاری میکند، فرار میکند.

کسی که طلا دارد ولی در مدیریت آن ماهر نیست، راههای به ظاهر سودمند زیادی برای سرمایه گذاری به نظرش میرسد. اغلب این راهها، مملو از خطر از دست دادن سرمایه هستند و اگر توسط افراد دانا مورد بررسی قرار گیرند نیز ، امکان سوداوری بسیار پایینی از خود نشان میدهند. بنابراین صاحب بی تجربه پول که به قضاوت خودش اطمینان میکند، و انرا در راههایی که هیچ اشنایی به انها ندارد، سرمایه گذاری میکند، معمولا قضاوتش را نادرست می یابد، و مجبور است که خزانه خود را هزینه بی تجربگی اش کند.در عوض، انسان عاقل کسی ست که خزانه اش را تحت مشاوره افراد اگاه در مدیریت پول، سرمایه گذاری میکند.

پنجمین قانون طلا

طلا از دست کسی که مجبورش میکند تا درآمدهای غیر ممکن بسازد، یا کسی که به سمت پیشنهادهای اغواکننده افراد متقلب میرود، یا کسی که انرا به دست بی تجربگی یا آرزوهای احساسی در معاملات بسپارد، فرار میکند.

پیشنهادهای موهومی هیجان انگیز ، مانند داستانهایی که تعریف شد، همیشه به سراغ صاحبان تازه کار طلا می ایند. به نظر میرسد که این پیشنهاد ها خزانه فرد را با قدرت شگفت انگیز مجهز میکنند که قادر به ساخت درآمدهای غیر ممکن میشود. ولی به افراد دانا توجه کنید که واقعا با چه دقتی، خطرهای کمین کرده در پس هر موقعیتی را با دقت تمام بررسی میکنند.

مردان ثروتمند نینوا را فراموش نکنید که هیچ شانسی برای از دست رفتن سرمایه خود باقی نمیگذاشتند و اصلا انرا در سرمایه گذاری های غیر سودمند شرکت نمیدادند.

"این پایان داستان پنج قانون طلا ی من بود. در حین تعریف آن برای شما، رازهای موفقیت خودم را نیز به شما گفتم."

"با اینحال اینها راز نیستند، بلکه حقایقی هستند که هر شخصی باید ابتدا انها را یاد بگیرد و سپس سریع منتقل کند و خود نیز به کار بندد. مثل سگهای وحشی که هر روز باید به فکر غذایی برای خودشان باشند.ببینید ما فردا وارد بابل میشویم. اتشی را که جاودانه روی معبد بل میسوزد میتوان دید.در نزدیکی شهر طلایی هستیم."

"فردا، هر یک از شما طلا خواهد داشت. طلایی که با تلاش صادقانه بدست آمده."

"ده سال بعد، چه چیزی قادرید در مورد این طلا بگویید؟"

"اگر در بین شما کسانی باشند که مثل نوماسیر بخشی از درآمدشان را برای ساخت دارایی برای خودشان و خانواده شان کنار بگذارند، و سپس عاقلانه از دانش ارکاد استفاده کنند، شرط میبندم، ده سال بعد، مثل پسر ارکاد ، ثروتمند و در بین مردم عزیز خواهند بود."

"اعمال عاقلانه ما در طول زندگی، همراهی برای ما هستند که ما را خوشحال میکنند و به ما کمک میکنند. و همینطور اعمال غیر عاقلانه ما نیز ما را دنبال میکنند تا به ما ازار برسانند و ما را شکنجه کنند. افسوس که انها فراموش شدنی نیستند. در راس شکنجه هایی که به ما میرسد، خاطره کارهایی ست که باید هنگامی که فرصتها به سمت ما می آمدند، انجام میدادیم و انجام ندادیم."

"خزانه های بابل غنی هستند. انقدر غنی که هیچکس نمیتواند ارزش انها را بر اساس طلا تخمین بزند. هر سال این خزانه ها ثروتمندتر و ارزشمندتر میشوند. مثل خزانه های هر سرزمینی، انها پاداش هستند. پاداشی غنی برای مردانی هدفمند که تصمیم گرفتند تا سهمی در آن داشته باشند."

"استحکام قدرت اراده، قدرتی جادویی ست. این قدرت را با دانش پنج قانون طلا، راهنمایی کنید و شما هم در خزانه های بابل شریک شوید."

وام دهنده طلای بابل

پنجاه قطعه طلا. تابحال ردان، نیزه ساز بابل کهن، این مقدار طلا را در کیف چرمی خود حمل نکرده بود. خوشحال از سوی کاخ پادشاه سخاوتمند باز میگشت.طلاها در کیفش، با هر قدمی که بر میداشت شادمانه جلنگ و جلنگ میکردند و زیباترین موزیکی را که او تابحال شنیده بود، مینواختند.

پنجاه قطعه طلا! همه برای او! بسختی میتوانست اینده خویش را باور کند.چه قدرتی در آن قطعه های پرسروصدا وجود داشت! انها میتوانستند هرچیزی را که او آرزویش را دارد بخرند. خانه ای مجلل، زمین ، گله های گاو، شتر، اسب ، ارابه، هر چیزی که آرزویش را داشت. او باید سکه ها را چگونه استفاده میکرد؟ امروز عصر که به سمت خانه خواهرش میرفت، لازم نبود به چیزی بجز آن قطعه های سنگین درخشان که صاحبشان بود، فکر کند.

چند روز بعد، عصر بود که ردان بهت زده وارد مغازه ماتون، وام دهنده طلا و دلال جواهرات و عتیقه های کمیاب شد.با نگاهی اجمالی به این ور و آن ور به اجناس رنگارنگی که هنرمندانه در معرض نمایش بودند، به سمت انتهای مغازه رفت. در آن قسمت، ماتون اصیل را دید که روی قالیچه ای لم داده بود و داشت با وعده ای غذا توسط برده ای سیاه، پذیرایی میشد.

"میخواهم با تو مشورت کنم چون نمیدانم باید چکار کنم."ردان آرام ایستاده بود با پاهای با فاصله، سینه ای پرمو که از بین یقه ژاکت چرمی اش نمایان بود.

صورت لاغر و سبزه ماتون با لبخندی به او خوشامد گفت."چه بی عقلی ای کردی که به سراغ وام دهنده طلا آمدی؟ در قمارخانه ضرر کردی؟یا یک خانم چاق و چله گیرت انداخته؟چندین و چند ساله که میشناسمت و تاحالا نشده که توی دردسرها از من کمک بخواهی"

"نه، نه، این چیزا نیست. دنبال طلا نیومدم. فقط ازت مشاوره ای عاقلانه میخوام."

"گوش کن، گوش کن ببین این مرد چی میگه. کسی واسه نصیحت پیش وام دهنده طلا نمیاد. احتمالا گوشام اشتباه میشنون."

"نه درست میشنون."

"اینطوریه؟ردان نیزه ساز، اونی که از همه زیرک تره، پیش ماتون اومده، اونم نه واسه طلا، بلکه واسه نصیحت؟ خیلی از افراد پیش من میان و برای پرداخت برای اعمال احمقانشون وام میگیرن ولی هیچکدوم برای نصیحت نمیان.چه کسی بهتر از وام دهنده طلا برای مشاوره به اونایی که تو دردسرن پیدا میشه؟"

"بیا با من غذا بخور ردان" او ادامه داد" باید برای عصر مهمان من باشی."."اندل" به برده سیاه دستور داد" یه لباس راحت برای دوست من، ردان نیزه ساز که برای نصیحت پیش من آمده بیار. اون مهمون عزیز منه. براش غذا و بزرگترین جام من رو بیار. بهترین شراب رو بیار تا از نوشیدن لذت ببره."

"حالا بگو ببینم چه چیزی تو رو به خودش مشغول کرده؟"

"هدیه پادشاه"

"هدیه پادشاه؟! پادشاه به تو هدیه ای داده و این تورو به دردسر انداخته؟ این هدیه به چه مناسبتی هست؟"

"چون خیلی از طرحی که روی نوک جدیدی برای نیزه های گارد سلطنتی دادم خوشش اومد، با پنجاه قطعه طلا از من تشکر کرد. و این من رو تو دردسر انداخته."

"حالا هر ساعت و هر لحظه اونایی که فکر میکنن این پول رو با من شریکن، اونو از من تقاضا میکنن."

"این طبیعیه. مردم همیشه بیشتر و بیشتر طلا طلب میکنن. و آرزوی کسی رو دارن که اونو بی حساب کتاب بینشون تقسیم کنه. ولی آیا نمیتونی بهشون نه بگی؟آیا اینقدر قوی نیستی؟"

"به خیلی ها نه میگم. گفتن نه ، به خیلی ها، از گفتن بله آسونتره. ولی آیا آدم میتونه از خواهر عزیزش هم دریغ کنه؟"

"حتما، خواهرت آرزوی محروم کردن تو از پاداشت رو نداره"

"ولی اونو بخاطر شوهرش آرامان، که خواهرم آرزو داره تاجر ثروتمندی بشه

میخواد. اون احساس میکنه که شوهرش هیچوقت شانسی نداشته و بخاطر همین از من تقاضا میکنه که این طلا ها رو در اختیارش قرار بدم تا وقتی او تاجر موفقی شد، از سودش قرضش رو به من پرداخت کنه."

"دوست من"ماتون گفت"این موضوع ارزشمندی برای بحثه. طلا، مسئولیتی رو به دوش دارنده ش میندازه که موقعیت اورو نزد اطرافیانش متفاوت میکنه. ترس از دست دادن پول، یا مورد کلاه برداری قرار گرفتن به همراه خودش میاره. احساس توانایی داشتن برای انجام کارهای خوب به همراه میاره. همچنین موقعیتهایی رو بوجود میاره که ممکنه به موجب اونها، نیتهای خوب دارنده، اورو به دردسر بندازن."

"آیا تابحال در مورد کشاورز نینوایی که زبون حیوانات رو می فهمید چیزی شنیدی؟ شوخی نمیکنما چون این داستانی نیست که آدم بخواد تو عصر برنز واسه شوخی تعریفش کنه. اینو واست تعریف میکنم تا متوجه بشی که بین قرض یا وام دادن و صرفا دست به دست شدن پول از دست یه شخص به شخص دیگه تفاوتهایی وجود داره."

"این کشاورز که زبون حیوونا رو میفهمید، هر روز عصر یه گوشه ای تو مزرعه میموند تا ببینه اونا چی دارن به هم میگن. یه روز عصر شنید که گاو داشت در مورد کار سختش واسه الاغ درد دل میکرد.' من از صبح تا شب باید گاوآهن رو بدنبال خودم بکشم. مهم نیست هوا چقدر گرم باشه، پاهام چقدر خسته باشن، یا کمان گاوآهن چقدر سینه ام رو خراشیده باشه، همینطور باید کار کنم. ولی تو موجود تن آسایی هستی. یه پتوی رنگی روت انداختن و کاری بجز بردن ارباب به جاهایی که میخواد، نداری. وقتی اون جایی نمیخواد بره تو استراحت میکنی و تموم روز علفهای سبز میخوری.'

حالا الاغ بر خلاف ذات خرابش، موجود خوبی شده بود و با گاو احساس همدردی میکرد' دوست خوب من، تو خیلی سخت کار میکنی و من دوست دارم تا کمی از سختی تو بکاهم. پس راهنمایی ت میکنم که چگونه یک روز کامل استراحت داشته باشی. صبح، وقتی که برده ها می آیند تا گاوآهن را به تو ببندند، خودت را روی زمین بینداز ، جوری که فکر کنند تو مریضی و نمیتوانی کار کنی'

پس گاو ، صبح روز بعد، به نصیحت الاغ گوش کرد و برده ها هم پیش ارباب رفتن و گفتن گاو مریض شده و نمیتونه گاوآهن رو بکشه.

کشاورز گفت، پس گاوآهن رو به الاغ ببندید ، چون کار شخم نباید عقب بیافتد.

تمام انروز، الاغ که قصد داشت به دوستش کمک کنه، خودش رو مجبور به انجام کار دوستش دید. وقتی شب شد و از دست گاوآهن خلاص شد، قلبش درد گرفته بود و پاهاش خسته بود و گردنش بخاطر خراشی که کمان گاوآهن روش انداخته بود حسابی زخمی شده بود.

کشاورز توی محوطه گوش واستاده بود تا ببینه اونا به هم چی میگن.

اول گاو شروع کرد' تو دوست خوب من هستی. بخاطر نصیحت عاقلانه ت، یک روز کامل رو استراحت کردم'

' و من' الاغ جواب داد ' مثل خیلی های دیگه، از روی ساده دلی، شروع کردم به کمک دوستم و در نهایت کارش رو براش انجام دادم. از این به بعد خودت گاوآهنت رو بکش، چون شنیدم که ارباب به برده ها گفت، که اگه این بار مریض شدی بفرستند دنبال قصاب. و امیدوارم این کارو بکنه چون تو موجود تنبلی هستی.' بعد از آن ، انها دیگر با هم صحبت نکردن. این پایان دوستی شون بود."

"ردان ، آیا میتونی نکته اخلاقی این داستان رو بگی؟"

"داستان خوبی بود" ردان پاسخ داد." ولی من متوجه نکته ش نشدم."

"فکر نمیکردم متوجه نشی. به هر حال نکته ش اینه و خیلی ساده: اگه قصد داری تا به دوستت کمک کنی، جوری این کار رو بکن که مصائب او رو به دوش خودت نندازی."

" به اون فکر نکرده بودم. نکته عاقلانه ایه. نمیخوام مشکلات شوهر خواهرم رو به دوش خودم بندازم ولی تو به من بگو. تو به آدمای زیادی وام میدی. آیا وام گیرنده ها قرضشون رو پرداخت نمیکنن معمولا؟"

ماتون لبخندی زد. لبخند کسی که روحش غنی از تجربه ست."آیا قرض به کسی که نتونه اونو پس بده عاقلانه ست؟ آیا قرض دهنده نباید به دقت و عاقلانه به این نکته بیاندیشه که آیا پولی که به قرض گیرنده میده، در راهی

مناسب، که امکان بازگشت داره هزینه میشه یا قرض گیرنده اونرو ناعاقلانه هدر میده و او دیگه به پولش نمیرسه؟ الان یادگاری هام رو بهت نشون میدم و داستان هر کدوم رو برات تعریف میکنم."

او صندوق بزرگی را که با پوست گراز پوشیده شده بود و با طرحهای برنزی تزیین شده بود، به داخل اتاق آورد. انرا روی زمین گذاشت و جلوی آن روی زانوهایش نشست و دستانش را به هم چفت کرد.

"از هر شخصی که به او قرض میدهم، نشانی میگیرم و توی این صندوق میذارم تا زمانی که قرضش رو پس بده. وقتی که قرضش رو پس داد نشان رو بهش پس میدم و اگه قرضش رو پس نداد، اون نشان من رو همیشه به یاد کسی میندازه که نسبت به اعتماد من صادق نبود."

"این جعبه یادگاری به من میگه که ایمن ترین وامها، به کسانیه که مایملکشون، بیشتر از اون چیزیه که وام میگیرن. اونها، زمین، جواهرات، شتر یا چیزهای دیگه ای دارن که میتونن در صورت لزوم بفروشن و قرضشون رو پس بدن. برخی از این نشون هایی که به من داده شدن ، ارزششون از ارزش وام بیشتر بوده. بعضی دیگه از این نشون ها، مربوط میشن به اسناد تعهد آوری که وام گیرنده ها به من دادن که طبق اونها، فرد متعهد شده که اگه نتونست وامش رو پس بده، در ازای اون، قطعه زمین یا ملکی رو برای تسویه پس بده.تو این جور وامها، خیالم راحته که پولم برمیگرده ، چون وثیقه وام، ملک هست."

"گروه دیگه، کسایی هستن که درآمد دارن. اونا مثل تو هستن. کار میکنن و پول در میارن. اونا درآمد دارن و اگه خوش نام باشن و بدشانسی نیارن، میدونم که پولم رو پس میدن. این نوع وام رو حساب اعتبار داده میشه."

"اما گروه دیگه ، کسایی هستن که نه مایملکی دارن، نه توانایی برای کسب درآمد. زندگی سخته و همیشه آدمایی هستن که نمیتونن خودشون رو با اون تنظیم کنن. حیف وامهایی که به اونا دادم. هرچند تعدادش خیلی کمه ولی جعبه یادگاری ام منو تا سالها بخاطر دادن این وامها سرزنش میکنه. مگر این که این وامها توسط افراد خوب و خوشنام ضمانت شده باشن."

ماتون چفت را آزاد کرد و در باز شد. ردان مشتاقانه به جلو خیز زد.

قسمت بالای صندوق یک گردن بند برنز روی یک جامه مخملی قرمز رنگ وجود داشت. ماتون گردن بند را برداشت و مهربانانه دستی روی آن کشید " این باید همیشه در جعبه باقی بمونه زیرا صاحبش از دنیا رفته. من این نشون و یاد صاحبش رو همیشه مثل یه گنج یادگاری نگه میدارم. اون دوست خوب من بود.ما با موفقیت تمام با هم تجارت میکردیم. تا اینکه اون یه روز زنی رو از شرق با خودش آورد تا باهاش ازدواج کنه. زیبا ولی نه مثل زنهای ما.موجود خیره کننده ای بود. دوستم تمام ثروتش رو برای برآورده کردن آرزوهای اون ولخرجی کرد. وقتی تمام ثروتش تموم شد، یه روز ناراحت پیش من اومد.باهاش صحبت کردم. بهش گفتم کمکش میکنم یه بار دیگه روی پای خودش بایسته. و او قسم خورد که این کار رو میکنه. ولی این چیزی نبود که اتفاق افتاد. توی یه دعوا، اون زن چاقویی رو برداشت و توی قلبی که دوستم بهش سپرده بود فرو کرد."

" و اون زن چی شد؟" ردان پرسید

" بله ، البته این مال اونه." جامه مخملی رو برداشت. "بخاطر پشیمونی و عذاب وجدان، خودشو تو فرات انداخت."

" این دو تا قرض هیچ وقت پس داده نخواهند شد. صندوق به شما می گه ردان، آدمایی که تحت تاثیر احساسات زیاد هستن، برای قرض دادن، مناسب نیستن."

"اینو ببین. این یه چیز دیگه ست." به یک حلقه تراشیده شده از شاخ گاو اشاره کرد." این متعلق به یه کشاورزه. من قالیچه هایی که همسرش میبافه رو میخرم. اونا دچار آفت ملخ شدن و دیگه غذایی برای خوردن نداشتن. من بهش کمک کردم و وقتی محصول جدید آماده شد ، قرضش رو پس داد. چند وقت بعد اون دوباره پیش من اومد و گفت، طوری که یه گردشگر بهم گفته، بزهای رنگارنگی در فاصله ای کمی دور وجود دارن، که پشمهای بلند و زیبایی دارن که میشه اونا رو تو قالی بافی استفاده کرد. میشه با اونا قالی های زیبایی بافت که تاحالا کسی تو بابل نظیرش رو ندیده باشه. اون میخواست گله ای از اون بزهارو داشته باشه، ولی پولی نداشت. بهش وام دادم تا به سفر بره و گله ای از اون بزها رو بیاره.حالا او شروع کرده و میدونم که باید سال دیگه شاهد خرید

قالیچه های با ارزشش توسط اشراف بابل باشیم. بزودی باید حلقه اش رو پس بدم.خودش که نسبت به زمان بازپرداخت مطمئن بود."

" پس داستان بعضی هاشون اینجوریه" ردان گفت.

" اگه اونا برای مقاصدی که باعث برگشت و ازدیاد پول میشه وام بخوان، من قبول میکنم. ولی اگه بخوان برای ارضای بی عقلی خودشون وام بگیرن، بهت هشدار میدم که ممکنه دیگه پولت رو نبینی."

" در مورد این به من بگو" رودان درخواست کرد، درحالیکه یک دستبند سنگین طلا که با جواهرات و طرحهای بی همتا تزیین شده بود را بر میداشت.

"زنها برای دوست خوب من جذابن؟" ماتون کنایه وار گفت.

" من هنوز از تو خیلی جوونترم" ردان به او پاسخ داد.

" این امتیاز رو به تو میدم. ولی ایندفعه داری جایی دنبال ماجراجویی عاشقانه میگردی که اونجا نیست. صاحب این النگو یه زن پیر چاق و چروکیده ست. و اونقدر حرف چرت میزنه که منو دیوونه میکنه.یه وقتی مشتریای خوبی بودن و پول زیادی داشتن تا اینکه بدبختی به سراغشون اومد. او پسری داشت که تاجر شده بود. مادر پیش من اومد و وام گرفت تا پسرش شریک صاحب یه قافله بشه که به شهرهای دور سفر میکرد و خرید و فروش انجام میداد."

" صاحب قافله رذالت به خرج دادو پسر بیچاره رو تو یه شهر دور ، بدون پول و هیچ دوستی، قال گذاشت و خودش رفت. شاید وقتی پسر بزرگتر بشه و کار کنه بتونه وامش رو پس بده ولی تا اون موقع من هیچ چاره ای جز تحمل حرافی های پیرزن ندارم. ولی میدونم که ارزش این جواهر به اندازه وامی که گرفته هست."

" آیا اون خانم برای گرفتن وام از تو مشاوره ای هم ،گرفت؟"

" به هیچ وجه. اون تو ذهنش پسرش رو به عنوان یکی از افراد قدرتمند و ثروتمند بابل ساخته بود.نظر مخالف به شدت خشمگینش میکرد. یه گوشمالی درست و حسابی خوردم، ریسک وام دادن به این پسر بی تجربه رو میدونستم، ولی وقتی مادرش وثیقه رو پیشنهاد کرد ، نتونستم قبول نکنم."

ماتون در حالیکه به یک تکه طناب گره خورده دست میکشید گفت، این متعلق به نباتور، تاجر شتره. وقتی میخواست گله ای بزرگتر از میزان نقدینگی ش بخره، پیش من اومد و اینو گرو گذاشت و من برای تامین نقدینگی کمکش کردن. اون تاجر عاقلیه و من به خرد اون تو معامله اطمینان دارم. و با خیال راحت بهش وام میدم. خیلی دیگه از تاجرای بابل هم بخاطر رفتارهای صادقانه شون مورد اطمینان منن. نشون های اونا به جعبه، سریع میان و میرن. تاجرهای خوب برای شهر ما یه سرمایه هستن. و این به نفعه منه که به اونا کمک کنم تا تجارتشون رو ادامه بدن، و بابل رو در مسیر کامیابی سوق بدن."

ماتون یک مجسمه حشره تراشیده شده از فیروزه را برداشت و با تحقیر انرا روی زمین انداخت." یک حشره مصری. صاحب جوون این، اصلا به فکر پرداخت پول من نیست. وقتی ازش میخوام بدهی ش رو پرداخت کنه، میگه' چجوری میتونم با این سرنوشت زیان بار که دست از سرم برنمیداره ، پول تو رو پس بدم؟ تو کلی پول داری' چیکار میتونم بکنم ردان؟ وثیقه متعلق به پدر اونه که فردی شایسته با درآمدی متوسطه. زمینش رو گرو گذاشته تا برای پسرش سرمایه جور کنه. اون جوونک اول موفق بود. ولی بعد برای بدست آوردن ثروت بزرگ و سریع ، طمع کرد. دانشش نارس بود و سرمایه گذاری هاش با شکست مواجه شد."

"جوانی جاه طلبی ست. جوانی برای رسیدن به تمایلاتش، میانبرها میزند. جوانها برای رسیدن به ثروت سریع، معمولا ناعاقلانه قرض میگیرند."

" جوانهایی که تجربه ندارند، متوجه نیستن که وام بدون پشتوانه، مثل گودالی عمیق می مونه که فرد به سرعت درون اون می افته ولی باید برای خارج شدن از اون کلی زحمت بکشه. گودالی از حسرت و پشیمونی که وقتی نور خورشید میره و تاریکی میاد، شخص باید شبی بدون استراحت رو در اون بگذرونه. من خودم اولین موفقیت واقعی خودم رو، به عنوان یه تاجر، با وام گرفتن به دست

آوردم."

" یه وام دهنده مثل من باید اینجور مواقع چیکار کنه؟جوان در نومیدی غرقه و کاری نمیکنه. ترسیده و هیچ تلاشی برای بازپرداخت انجام نمیده. به فکرم رسید که زمین و گله پدرش رو تصاحب کنم."

" تو خیلی بیشتر از اونچه که میخواستم برام تعریف کردی." ردان گفت" ولی جواب سوال خودم رو نگرفتم. آیا پنجاه قطعه طلا رو به شوهر خواهرم قرض بدم؟"

" خواهرت زن تمام عیاریه و من احترام زیادی براش قایلم.اگه شوهرش پیش من بیاد و پنجاه قطعه طلا از من بخواد، ازش میپرسم برای چه منظوری میخواد وام بگیره"

" اگه بگه مثل من قصد داره تاجر بشه و جواهرات و اثاثیه گرون قیمت خرید و فروش کنه، ازش در مورد دانشش در مورد راههای تجارت میپرسم. آیا میدونه کجا میتونه با کمترین قیمت خرید کنه؟آیا میدونه کجا میتونه به قیمت منصفانه بفروشه؟ آیا اون میتونه به سوالای من جواب بده؟"

" نه. اون نمیتونه" ردان جواب داد" اون تو نیزه سازی کمک دست من بود. یه مدت هم تو فروشگاهها پادو بوده."

" پس بهش میگم که کارش عاقلانه نیست. بازرگانا باید کارشون رو یاد بگیرن. این بلندپروازیش عملی نیست و من بهش هیچ طلایی قرض نمیدم."

"ولی فرض کن بگه ' بله من کمک دست بازرگانا بودم. بلدم چگونه باید به ازمیر مسافرت کنم و قالیچه هایی را که زنان خانه دار می بافند به قیمت ارزان بخرم و نیز بسیاری از افراد ثروتمند بابل را میشناسم و میتوانم آن قالیچه ها را با سود خوبی به انها بفروشم.' در آن صورت به او می گویم هدفت عاقلانه و تلاشت ستودنی ست، و اگر وثیقه ای داشته باشی خوشحال میشوم پنجاه قطعه طلایم را به تو قرض دهم. اگر بگوید' هیچ وثیقه ای بجز خوشنام بودنم ندارم و فقط میتوانم قول دهم که سود خوبی به پولت دهم' انگاه پاسخ می دهم، هر قطعه طلا برای من با ارزش است. اگر هنگام مسافرت به ازمیر راهزنها پولت را ازتو بدزدند یا موقع برگشت قالیچه ها را از تو بدزدند، انگاه چیزی

نداری که بواسطه آن پولم را پس دهی و پولم از دست میرود."

" طلا" میدونی ردان" مال التجاره فرد قرض دهنده است.قرض دادن راحته. ولی اگه غیر معمول قرض داده بشه، پس گرفتنش سخته. قرض دهنده عاقل خطر رو کاهش میده و بازپرداخت مطمئن رو برای خودش تضمین میکنه."

" کمک کردن به اونایی که دچار دردسر یا تقدیر بد شدن خوبه. کمک کردن به اونایی که ممکنه پیشرفت کنن و شهروند با ارزشی بشن خوبه. ولی کمک باید عاقلانه داده بشه تا مبادا مثل داستان الاغ کشاورز ، در آرزویمان برای کمک به دیگران، مصائب اونا رو به دوش خودمون بکشیم."

" ردان ، دوباره از سوالت منحرف شدم ولی حالا جوابم رو بشنو. پنجاه قطعه طلات رو نگهدار. انچیزی که زحمتت برات در میاره و اونچیزی که به عنوان پاداش به تو داده میشه، مال توئه و هیچکس نمیتونه برای شریک شدن تو اون ، تورو تحت فشار بذاره. مگه اینکه خودت بخوای اونو قسمت کنی. اگه قصد داری اونو وام بدی تا برات درآمد درست کنه، عاقلانه این کار رو انجام بده. من همونقدر که دوست ندارم سرمایه ام رو بیکار بذازم، دوست ندارم اونرو به ریسک هم بندازم."

" چند سال بعنوان نیزه ساز کار کردی؟"

" سه سال تموم"

" تا الان، بجز این پاداش پادشاه، چقدر پول پس انداز کردی؟"

" سه قطعه طلا"

" هر سال که کار کردی، خودت رو از چیزهای خوب محروم کردی، تا بتونی از درآمدهات یه قطعه پس انداز کنی."

" همینطوره که میگی"

" پس باید پنجاه سال کار میکردی، تا اندازه پاداشی که گرفتی پس انداز کنی."

" یه عمر کاره"

" فکر میکنی خواهرت دوست داشته باشه که حاصل پنجاه سال پس اندازت رو، در معرض ریسک تاجر شدن شوهرش قرار بده؟"

" با توجه به حرفای تو، نه."

" پس پیش اون برو و بگو، سه سال ، من تمام روزهای سال، به جز روزهای روزه، از صبح تا شب کار کردم و خودم رو از خیلی چیزهایی که آرزوشونو داشتم محروم کردم. برای هر سال کار سخت و خویشتن داری، یک سکه طلا دارم. تو خواهر دوست داشتنی من هستی. آرزو میکنم که شوهرت در تجارتی که میخواد، وارد بشه و تاجر موفقی بشه.اگه اون به من برنامه ای بده که به نظر دوستم، ماتون، عاقلانه و ممکن به نظر برسه، پس انداز یک سالمو با خوشحالی به اون میدم تا شانسی داشته باشه برای اثبات موفقیتش."

" ردان ، بهت میگم این کار رو انجام بده و اگه اون واقعا مصمم به موفقیت باشه، اونو ثابت میکنه و اگه شکست بخوره، بیش از حد توانایی هاش، به تو بدهکار نیست و میتونه پولتو بهت پس بده."

" من یک وام دهنده طلا هستم، زیرا طلایی بیش از انچه که بتونم در تجارت خودم استفاده کنم، در اختیار دارم. من خوشحالم که طلای مازادم برای دیگران کار میکنه و طلای بیشتری تولید میکنه. ولی علاقه ای به در معرض ریسک قرار دادن طلایم ندارم. زیرا تلاش زیادی برای بدست آوردن و حفاظت از اون انجام دادم. بنابراین اونرو جایی قرض نمیدم که از برگشتش مطمئن نباشم. همینطور ، اونرو جایی قرض نمیدم که درآمدهاش به صورت مستمر بهم پرداخت نشه."

" ردان، بعضی از رازهای جعبه نشون هام رو برات تعریف کردم. از اونها میشه متوجه ضعف مردم و درآمدشون در قرض گرفتن، زمانی که از توانایی بازپرداخت اون مطمئن نیستن ،شد. میشه فهمید که اغلب آرزوهای بزرگشون برای درآمدهای بزرگی که میتونستن با داشتن طلا داشته باشن، آرزوهای غلطی بوده که اونها توانایی و علم محقق ساختن اونارو نداشتن."

" ردان، تو الان صاحب طلا هستی که باید طلات رو برای بدست آوردن طلای بیشتر به کار بندازی. داری مثل من، یه وام دهنده طلا میشی. اگه از خزانه ت درست محافظت کنی، اون برات درآمدهای سخاوتمندانه ای درست میکنه و همواره منبعی غنی از شادی و سود برای تو خواهد بود. ولی اگه اجازه بدی که از تو فرار کنه، تا وقتی که ازش خاطره داری، منبعی از تاسف و پشیمونی برات

خواهد بود."

" حالا تصمیمت برای طلای توی کیفت چیه؟"

" محکم مراقبش باشم."

" سخن عاقلانه ای بود" ماتون تایید کنان جواب داد" اولین هدفت اینه.آیا فکر میکنی که طلات واقعا در امانت شوهر خواهرت از خطرات احتمالی در امانه؟"

" نه. چون اون تو محافظت از طلا عاقل نیست."

" پس تحت تاثیر احساسات احمقانه، خزانه ات رو به کسی نسپار.اگه میخوای به خونواده یا دوستانت کمک کنی، راه دیگه ای بجز در معرض ریسک قرار دادن خزانه ات رو انتخاب کن. فراموش نکن که طلا از راههای غیر منتظره ای از دست افراد ناوارد فرار میکنه.چه اونو ولخرجی کنه و از بین ببره چه به دست فرد دیگه ای بسپاره تا او ، اونو از بین ببره."

" ولی بعد از حفظ امنیتش چی؟"

" اینکه برات کار کنه و طلای بیشتری بسازه."

" دوباره عاقلانه حرف زدی.باید کار کنه و بزرگتر بشه. طلایی که عاقلانه قرض داده بشه، حتی ممکنه خودش رو تا قبل از پیر شدن مردی مثل تو، دو برابر کنه. و اگر روی از دست دادن اون ریسک کنی، انگار روی همه درآمدهای ممکن آینده ش ریسک کردی."

" پس تحت تاثیر برنامه های غیر عملی آدمایی که فکر میکنن راههایی رو برای مجبور کردن طلا برای افزایش های ناگهانی بلدن، قرار نگیر. اینجور برنامه ها، زاییده رویاهای اوناست که اصول تجارت امن و قابل اعتماد رو نمیدونن. در مورد انتظارت از درآمد محافظه کار باش تا از خزانه ت لذت ببری. به کار گرفتن سرمایه به عنوان مال التجاره نزول، دعوت از زیانه."

" بگرد و با انسانهایی شراکت کن که موفقیتشون مسجله، تا خزانه ت تحت مهارت اونا رشد کنه و در محافظت دانش و تجربه اونا باقی بمونه."

" اینجوری خودتو از بدبختی هایی که به اکثر دارنده های طلا سرایت میکنه محافظت کن."

وقتی ردان از او بخاطر نصیحت خردمندانه اش تشکر کرد، او پاسخ داد: هدیه پادشاه، دانش بیشتری به تو داد.اگر میخواهی پنجاه قطعه طلایت را حفظ کنی باید محتاط باشی.راههای زیادی پیش پایت می آید.نصایح زیادی به تو میرسد.فرصتهای متعدد برای ساخت سودهای بزرگ به تو پیشنهاد میشود. داستانهای جعبه یادگاریهای من باید قبل از اینکه هر قطعه طلایت را جایی صرف کنی برای تو درس عبرت باشند. باید قبل از قرض دادن از برگشت طلایت مطمئن شوی.اگر باز هم به مشورت نیاز داشتی پیش من بیا.خوشحال میشوم.

احتیاط کوچک بهتر از پشیمانی بزرگ است

دیوارهای بابل

بنزار پیر، جنگاور قهار بابل، در محل عبوری که به بالای دیوارهای باستانی بابل منتهی میشد، پاسداری میداد.ان بالا، مدافعان شجاعانه می جنگیدند تا دیوارها را حفظ کنند. بقای شهر و صدهاهزار شهروند ان، به انها بستگی داشت.

از آن طرف دیوار صدای خروش ارتش متخاصم می آمد. صدای نعره های انها، صدای پای هزاران اسب، غرش کرکننده دژکوب هایی که پی در پی به دروازه های برنزی می کوبیدند.

در خیابان پشت دروازه، نیزه اندازها آماده دفاع از ورودی، در صورت سقوط دروازه ها بودند. ولی تعداد انها برای انجام آن کار کم بود. ارتش اصلی بابل در کنار پادشاه بود. آن دورها در شرق، در لشگرکشی بزرگ در برابر ایلامی ها. حمله به شهر در غیاب انها پیش بینی نشده بود.گروه مدافع کوچک بود. ارتش نیرومند آشوریها ناگهان از سمت شمال سرازیر شده بودند. و حالا یا دیوارها باید مقاومت می کردند یا بابل سقوط میکرد. جمع کثیری از شهروندان دور و بر بنزار بودند. ترسیده و رنگ پریده از آخرین اخبار نبرد می پرسیدند و با ترسی خاموش به مجروهان یا مرده ها که از راهرو عبور داده میشدند، نگاه میکردند.

این قسمت نبرد بسیار تعیین کننده بود. بعد از سه روز چرخیدن به دور شهر،

دشمن ناگهان تمام قدرتش را روی این قسمت و این دروازه متمرکز کرده بود. مدافعان از بالای دیوار، در برابر صعودکنندگان با پیکان و روغن داغ دفاع میکردند. و اگر انها به بالا میرسیدند، انها را با نیزه میکشتند و در مقابل، هزاران کماندار دشمن بصورت مسلسل وار به سمت انها تیر پرتاب میکردند.

بنزار پیر، در مناسب ترین نقطه برای انتقال اخبار ایستاده بود.به کارزار نزدیک بود و اولین کسی بود که اخبار را دریافت میکرد.

یک بازرگان سالخورده در حالیکه دستانش می لرزید، سر و صداکنان به سمت او آمد."به من بگو، به من بگو" او از بنزار خواهش کرد."بگو که انها نمیتوانند به داخل بیایند. پسرانم همراه شاه هستند. هیچ کس نیست تا از همسر پیرم محافظت کند.کالاهایم نیز بی محافظت هستند. غذا هم چیزی برایمان نمانده. ما برای حفاظت از خودمان خیلی پیریم. خیلی پیریم برای برده شدن. ما از گرسنگی می میریم. به من بگو که انها نمیتوانند تو بیایند."

"آرام باش بازرگان خوب" بنزار به او پاسخ داد." دیوارهای بابل قدرتمند هستند. به بازار برگرد و به همسرت بگو، که دیوارها از شما و تمام مایملکتان، همانطور که از خزانه های غنی پادشاه محافظت میکنند، محافظت خواهند کرد. نزدیک دیوارها بمانید، مبادا تیرهایی که در آسمان پراکنده هستند به شما برخورد کنند."

یک زن با بچه ای در آغوش بعد از پیرمرد آمد و گفت، " سردار چه خبر از آن بالا؟حقیقت را به من بگو، شاید بتوانم به شوهر مریضم دلداری بدهم. از زخمی که برداشته به شدت تب کرده و در بستر افتاده. با این حال دائم به سمت زره و نیزه اش میرود تا از من و بچه اش محافظت کند. او میگوید اگر دشمنان کینه توزمان داخل بیایند، اوضاع تاسف بار میشود."

" مادر خوش قلب آرام باش. دوباره میگویم دیوارهای بابل از تو و بچه ات محافظت خواهند کرد. انها بلند و محکم هستند. آیا صدای مهاجمان را نمیشنوی وقتی که سربازان ما روی نردبانهای انها روغن داغ خالی میکنند؟"

" بله میشنوم، ولی صداهای دژکوب ها را هم میشنوم که مدام به دروازه ها میکوبند."

" پیش شوهرت برگرد و بگو که دروازه ها قوی هستند و دربرابر دژکوب ها ایستادگی می کنند و نیز بگو سربازهای بالارو دشمن از دیوارها بالا می آیند ولی این بالا با نیزه از انها پذیرایی می شود.مراقب راه باش و سریع از ساختمانها رد شو."

بنزار گوشه ای ایستاد تا راه را برای عبور تجهیزات باز کند. از میان صدای زنجیر زره ها ی برنزی که حمل میکردند، دخترکی جلو آمد و کمربند او را تکان داد.

" سرباز ، لطفا به من بگو، آیا ما جایمان امن است؟خبرهای بدی شنیدم. کلی مجروح میبینم. من ترسیدم. چه بر سر خانواده ما می آید؟مادرم. برادر کوچکم و نوزاد خانواده مان."

سرباز پیر عبوس، وقتی دخترک را دید، سوسویی در چشمانش زد و بازویش را باز کرد.

" نترس کوچولو" به او اطمینان داد."دیوارهای بابل از تو مادرت و برادر کوچکت و نوزادتان محافظت میکنند. ملکه سمیرامیس انها را صد سال پیش برای همچین روزهایی ساخته. انها هیچگاه خراب نمی شوند. برگرد و به مادرت ، برادرت و نوزادتان بگو که دیوارهای بابل از انها محافظت خواهند کرد و جای هیچ نگرانی نیست."

روزها از پی هم میگذشتند و بنزار پیر انجا ایستاده بود و میدید که نیروها از راهرو به بالا میروند و انقدر میجنگند تا زخمی شوند یا بمیرند و سپس به پایین می آیند.شهروندان، وحشتزده و نامطمئن به سراغ او می آمدند و از ایستادگی دیوارها از او می پرسیدند. و او به همه انها با وقار، فقط یک پاسخ می داد: دیوارهای بابل از شما محافظت می کنند.

سه هفته و پنج روز از آن حمله خشونت آمیز و وحشی گری بی سابقه میگذشت. تنگنای بنزار هرروز سخت تر و ناخوشایندتر میشد.معبر مورد حمایت به بستر گل خون زخمی ها تبدیل شده بود و جماعتی از سربازان که بی وقفه به بالای دیوار می رفتند و لنگان لنگان پایین می آمدند.هر روز تلی از سربازان قتل عام شده دشمن پشت دیوار جمع میشد و هر شب به عقب برده

میشدند و توسط همرزمانشان به خاک سپرده میشدند. تا شب پنجم از هفته چهارم غوغا بی هیچ تقلیلی ادامه داشت. با اولین تابش های روز که جلگه را روشن میکرد، ابر بزرگی از خاک که از متفرق شدن دشمن بلند شده بود، دیده شد.

فریاد بلندی از سمت مدافعان برخاست. درست متوجه شده بودند.دوباره ارتش منتظر پشت دیوارها متفرق شده بود.این خبر توسط شهروندان پشت دیوارها دهان به دهان چرخید و با قدرت یک طوفان، به سرعت در سرتاسر شهر پخش شد.

مردم از درون خانه ها به بیرون یورش آوردند. خیابانها از انبوه جمعیت لبریز شده بود. ترس هفته ها ناگهان به شادی تبدیل شد. از بالای برج بلند معبد بل، شعله های پیروزی به هوا برمیخاست و ستونی از دود آبی را برای رساندن خبر پیروزی به دوردستها تشکیل میداد.

دیوارهای بابل دوباره دشمن سمج و نیرومندی را که قصد تاراج خزانه هایش و ربودن و به بردگی درآوردن شهروندانش را داشت، پس زدند.

بابل از پس قرنها باقی ماند زیرا تحت حفاظت کامل بود.جور دیگری نمیشود تصور کرد.

دیوارهای بابل مثال برجسته ای از نیاز انسان به حفاظت هستند. این، یکی از نیازهای اصلی بشر است. امروزه هم این نیاز مانند گذشته ها با اهمیت است ولی ما راههای توسعه یافته تر و برنامه های بهتری برای رفع این نیاز در اختیار داریم.

این روزها پشت دیوارهای رسوخ ناپذیر بیمه ها، حسابهای پس انداز و سرمایه گذاریهای مطمئن، میتوانیم خود را دربرابر حوادث غیر مترقبه ای که ممکن است هر آن رخ دهند محافظت کنیم.

ما نمیتوانیم بدون محافظت کافی ادامه دهیم

تاجر شتر بابل

هر چقدر شخص درمانده تر و گرسنه تر شود، مغذش دقیقتر کار میکند و نیز اعصابش نسبت به بوی غذا حساستر میشوند.

تارکاد، پسر آزور، حتما اینگونه فکر میکرد. چون دو روز تمام چیزی جز دو عدد انجیر که از بالای دیوار یک باغ دزدیده بود نخورده بود. نتوانسته بود یکی دیگر بدزدد چون زن خشمگین صاحب خانه او را دنبال کرد و به سمت خیابان فراری داد. در حالیکه به سمت بازار میرفت صدای جیغ او هنوز در گوشش زنگ میزد. انجیرها به او کمک کرد تا از وسوسه قاپ زنی میوه از سبدهای زنهای توی بازار رهایی یابد.

تا حالا به این فکر نکرده بود چقدر غذاهای زیاد و خوشمزه به بازار بابل آورده میشود. در حال خروج از بازار، به سمت مهمانخانه رفت و آرام روبروی سالن غذاخوری نشست. شاید اینجا یکی از آشنایانش را میدید. یکی که میتوانست از او پولی قرض بگیرد و بوسیله آن ترحم صاحب مهمانخانه را بدست آورد. میدانست که اگر پولی بدست نیاورد صاحب مهمانخانه به او خوش آمد نخواهد گفت.

در پریشان حالی خودش ناگهان خود را با فردی روبرو دید که اصلا آرزوی دیدنش را نداشت.، چهره قدبلند و استخوانی دباسیر، تاجر شتر. از بین همه دوستان و آشنایانی که او از انها پول قرض گرفته بود، قرض گرفتن از دباسیر نسبت به همه ناخوشایندتر بود. زیرا نتوانسته بود قرضش را به موقع پرداخت کند.

با دیدن او گل از گل دباسیر شکفت " اوه، تارکاد تویی؟ دنبالت می گشتم تا دو سکه مسی را که یک ماه پیش از من قرض گرفتی از تو پس بگیرم. خوب شد دیدمت. این روزها میتوانم استفاده خوبی از آن سکه ها بکنم. چی میگی پسر؟ نظرت چیه؟"

تارکاد به لکنت افتاد و صورتش سرخ شد. نایی در بدن نداشت تا با دباسیر پرحرف بحث کند." من شرمنده ام. خیلی شرمنده." با ناتوانی من و من کرد." ولی امروز هیچ پولی ندارم تا بتونم قرضم رو به تو پس بدم." دباسیر به او

گفت :"پس به دستش بیار. حتما میتونی چند سکه مسی و یک تکه نقره برای بازپرداخت به دوست قدیمی پدرت که در زمان نیاز به تو سخاوتمندانه قرض داده بدست بیاری."

"بخاطر بخت بدی که افتاده دنبالم نمیتونم پرداخت کنم."

" بخت بد؟ خدایان رو بخاطر ضعیف بودن خودت سرزنش نکن. بخت بد در تعقیب هر فردیست که به قرض گرفتن بیش از بازپرداختش فکر میکند. با من بیا پسر. میخوام برم غذا بخورم. گشنمه، بیا بریم واست یه داستان هم تعریف کنم."

تارکاد از رک گویی بیرحمانه دباسیر دلخور بود ولی حداقل اینجا یک دعوت برای ورود به درگاه وسوسه انگیز غذاخوری وجود داشت.

دباسیر او را به سمت یک گوشه سالن برد و روی قالیچه هایی نشستند.

وقتی کاسکور، صاحب غذاخوری با روی خندان آمد، دباسیر با لحن خاص خودش به او گفت: بزمجه چاق بیابونی، یه رون بز با کلی آب میوه و نون و سبزی برام بیار ، چون خیلی گشنمه و میخوام زیاد غذا بخورم. دوستم رو فراموش نکنی. براش یه لیوان آب بیار. آبش خنک باشه چون هوا خیلی گرمه."

قلب تارکاد ریخت. باید انجا مینشست و آب میخورد و بلعیده شدن یک ران کامل بز را توسط آن مرد تماشا میکرد؟ چیزی نگفت. چیزی به ذهنش نمیرسید که بگوید.

دباسیر هم از سکوتش چیزی متوجه نشد. لبخند میزد و مهربانانه برای سایر مشتریان که همه او را میشناختند دست تکان میداد.

" از یک گردشگر که تازه از اورفا ، از پیش یک فرد ثروتمند متشخص برگشته در مورد سنگی شنیدم که بقدری نازک تراش خورده که میشه پشت اونرو دید. اون، این سنگ رو تو پنجره خونش کار گذاشته تا از ورود بارون جلوگیری کنه.اون زرد رنگه. اونطور که این گردشگر تعریف میکنه بهش اجازه داده شده تا از پشتش ببینه، و وقتی از پشت اون بیرون رو نگاه کرده، دنیا رو عجیب و دور از اون چیزی که واقعا هست دیده. نظرت در مورد اون چیه تارکاد؟فکر میکنی ممکنه دنیا جوری غیر از اون چیزی که هست به دید یک نفر بیاد؟"

"چی بگم"جوونک در حالیکه بیشتر مجذوب آن ران بزرگ بز جلوی دباسیر بود پاسخ داد.

"خوب، من معتقدم که این درسته، چون خودم دنیا رو به رنگ دیگری، غیر از اون چیزی که واقعا هست دیدم و داستانی که میخوام تعریف کنم هم به همین مساله بر میگرده."

"دباسیر داستان تعریف میکنه" این را شخصی که در مجاورت انها شام میخورد، نجواکنان گفت و قالیچه اش را نزدیک انها آورد.بقیه انهایی که انجا غذا میخوردند نیز ، غذاهای خود را برداشتند و به نزدیک آمدند و در یک نیم دایره نشستند.صدای غذا خوردنشان در گوش تارکاد میپیچید و بدنهای گوشت آلودشان با تن او مماس میشد.فقط او غذا نداشت. دباسیر اصلا به او تعارفی نزد.حتی گوشه نان خشک شده ای را که از ظرفش بیرون افتاده بود به او پیشنهاد نکرد.

دباسیر در حالیکه در گاز زدن ران بز مکثی کرد، شروع کرد" داستانی که میخوام تعریف کنم مربوط میشه به دوران جوونیم و اینکه چطور یه تاجر شتر شدم. آیا بین شما کسی میدونه که من یه زمانی ، یه برده تو سوریه بودم؟"

زمزمه ای متعجبانه در بین جمع پیچید.

دباسیر بعد از اینکه گاز دیگری به ران بز زد ادامه داد"وقتی که جوون بودم، هنر پدرم، زین سازی رو یاد گرفتم. درون کارگاهش با هم کار میکردیم و من برای خودم خانواده تشکیل دادم."

به خاطر جوونی و تازه کار بودن، درآمد کمی داشتم. فقط در حدی که میتونستم زن بسیار خوبم رو با حداقل راحتی تامین کنم. من چیزهای خوبی آرزو میکردم ولی توانایی براورده کردنشونو نداشتم. بزودی متوجه شدم که بین مغازه دارها اعتباری پیدا کردم و اونا به من برای پرداخت در آینده اعتماد میکنن."

" نمیتونستم به موقع پرداخت کنم. جوون بودم و بی تجربه و نمیدونستم کسی که بیشتر از درآمدش خرج میکنه، دانه های ولخرجی رو میکاره و میوه پشیمونی و حسرت رو درو میکنه. من درآمدم رو صرف خرید لباسهای خوب و

لوازم لوکس برای منزل و همسرم کردم. لوازمی که خارج از حد توانایی مالی ام بود.هر چقدر که میتونستم هزینه میکردم و در یک لحظه تمام درآمدم از بین میرفت. بعد متوجه شدم که با درآمدم نمیتونم هم مخارج زندگی رو بپردازم هم قرضهام رو. طلبکارها بخاطر قرضهایی که کرده بودم شروع به تعقیبم کردند و زندگی ام به دردسر افتاد. از دوستانم قرض کردم ولی حتی نتونستم پول اونارو پس بدم. اوضاع هر روز بد و بدتر میشد. همسرم من رو ترک کرد و به خانه پدرش برگشت. خودم هم تصمیم گرفتم که بابل رو ترک کنم و به شهر دیگه ای برم که فرصتی برای یه جوون مثل من در اون وجود داشته باشه."

" برای دو سال ، زندگی بدون آسایش و موفقیتی داشتم و برای تاجران کاروان دار کار میکردم. بعد با یه سری دزدای قافله قاطی شدم. اونها صحرا رو به امید پیدا کردن کاروانهای بی سرپناه گز میکردن. این کارها شایسته پسر پدری مثل پدر من نبود ولی من دنیا رو از تو سنگ شیشه ای رنگی خودم نگاه میکردم و متوجه نبودم که توی چه مخمصه ای گرفتار شدم. ما در اولین سفر خود با موفقیت روبرو شدیم. یه محموله طلا و ابریشم و کالاهای با ارزش دیگرو زدیم.این غنایم رو به گینیر بردیم و ولخرجی کردیم."

" دفعه دوم اینقدر خوش شانس نبودیم. بلافاصله بعد از غارت کاروان، گروهی از نیزه دارهای بومی که کاروانها برای محافظت از خود به انها پول میدادند، به ما حمله کردند. دوتا از سرگروه هامون کشته شدن و بقیه مارو به دمشق بردن و برهنه کردن و بعنوان برده فروختن."

" من به ازای دو سکه نقره به یه ارباب سوریایی فروخته شدم. با موهای تراشیده شده و لنگی بعنوان لباس، فرق انچنانی با برده های دیگه نداشتم. جوون بی ملاحظه ای بودم. اربابم من رو پیش چهار تا زنش برد و بعنوان خادم در اختیار اونها قرار داد."

" حقیقتا اونجا بود که تاسف اوضاع خودم رو درک کردم. این آدمای بیابونی واقعا خشن و ستیزه طلب بودن. من بدون هیچ اسلحه و وسیله ای برای فرار در اختیار اونها بودم. بیمناک روبروی اون چهار تا زن ایستاده بودم و اونا نگام میکردن. تعجب میکردم اگه میتونستم حس ترحمشون رو نسبت به خودم جلب کنم.سیرا، اولین زن، از بقیه بزرگتر بود. چهره بی عاطفه ای داشت وقتی

نگام میکرد. نگاهم رو با کمی دلداری به خودم از اون عبور دادم.بعدی زن زیبای مغروری بود که چنان به من بی تفاوت زل زده بود که انگار داشت به یه کرم خاکی نگاه میکرد. دوتا زن جوون دیگه جوری پوزخند میزدن که انگار کل این ماجرا واسشون فقط یه جک سرگرم کننده ست."

" انتظارم برای شنیدن حرفهای اونا انگار یک عمر طول کشید. انگار هرکدومشون منتظر تصمیم اون یکی بود. آخر سر سیرا با صدایی سرد شروع به صحبت کرد."

" ما نوکر زیاد داریم ولی شتربان خوبی نداریم.همین امروز میخواستم به ملاقات مادرم که مریض شده و تب کرده برم ولی هیچ برده قابل اعتمادی نبود که شترم رو هدایت کنه. از این برده بپرس که آیا میتونه شتری رو هدایت کنه؟"

" سپس اربابم از من پرسید : از شترها چه میدونی؟ "

" سعی کردم که اشتیاقم رو نشون ندم. جواب دادم میتونم بنشونمشون، بارگیری شون کنم، میتونم در سفرهای طولانی بدون خستگی هدایتشون کنم و در صورت نیاز میتونم نعلهاشون رو تعمیر کنم."

" اربابم به سیرا گفت این برده به اندازه کافی میدونه. این رو بعنوان ساربان شترت بردار."

" بنابراین من به دست سیرا سپرده شدم و اون روز اونرو به سفر دوری برای ملاقات مادرش بردم. فرصتی بود تا از میانجیگریش تشکر کنم و به او بگم که من از اول برده نبودم و پسر فرد زین سازی در بابل بودم. در مورد داستانم بیشتر با او صحبت کردم. نظراتش من رو کاملا مبهوت کرده بود و من بعدها با تعمق بیشتری روی حرفهاش فکر کردم."

" چطور میتونی خودت رو فرد آزادی بنامی در حالیکه ضعف تو، ترا به این وضع انداخته. اگر فردی در خودش روح برده شدن رو داشته باشه، برده میشه، مهم نیست که چجوری بدنیا اومده باشه. دقیقا مثل آب که مسیرش رو پیدا میکنه. و اگر در شخصی روح یک آدم آزاد وجود داشته باشه، در شهر خودش، حتی با بدبختی، مورد احترام قرار میگیره."

" برای یک سال تمام برده بودم و با برده های دیگه زندگی میکردم ولی نمیتونستم خودم رو بعنوان یکی از اونها قبول کنم. یک روز سیرا به من گفت چرا وقتی برده ها در ساعتهای استراحت ، از جمعشون لذت میبرن، و با هم اختلاط میکنن ، تو یه گوشه تو خودتی و با اونها قاطی نمیشی؟"

" بخاطر اینکه، به حرفهایی که به من زدی فکر میکنم. نمیتونم روح یه برده رو تو خودم داشته باشم. نمیتونم قاطی اونها بشم. به خاطر همین جدا میشینم."

" من هم باید جدا بشینم" او پاسخ داد" جهیزیه من بزرگ بود و همسرم بر خلاف میل قلبی ، به خاطر جهیزیه م با من ازدواج کرد. خواسته شدن چیزیه که هر زنی آرزوشو داره. به خاطر همین و به خاطر نازا بودنم ، من هم باید تنها باشم. اگر مرد بودم ترجیح میدادم بمیرم ولی چنین بردگی رو تحمل نکنم ولی رسوم قبیله ما زنها رو برده کرده."

" از او پرسیدم الان در من چی میبینی؟روح یک مرد آزاد یا روح یک برده؟"

"آیا قصد پرداخت بدهی هات رو تو بابل داری؟" او ازم پرسید.

" بله قصدش رو دارم ولی راهی پیش پام نیست"

" اگه سالها رو بیخیال بگذرونی و هیچ تلاشی رو برای پرداخت بدهی هات نکنی، روح یه برده رو داری. مردی که نتونه به خودش احترام بذاره مرد نیست. و هیچ کس بدون پرداخت بدهی هاش نمیتونه به خودش احترام بذاره."

" ولی من یه برده تو سوریه هستم. چکار میتونم بکنم؟"

" برده ای ضعیف تو سوریه باقی بمون"

" من ضعیف نیستم"

"پس ثابت کن"

"چطور؟"

" آیا پادشاه بزرگتون با دشمنانش با شدت و قدرت تمام نمیجنگه؟ بدهی های تو دشمنان تو هستن. اونها تورو از بابل بیرون انداختن. به اونها بی توجهی کردی و اونا قوی شدن. اگه مثل یه مرد با اونها میجنگیدی، به اونها پیروز

میشدی و مردی محترم بین همشهریات بودی، ولی تو روحیه جنگیدن با اونها رو نداشتی و غرورت اونقدر زیاد بود که تورو به دردسر انداخت تا جاییکه الان برده ای در سوریه هستی. "

" خیلی به اتهامات نامربانانه ای که بهم زده بود فکر کردم. و دفاعیات زیادی مبنی بر اثبات از درون برده نبودنم آماده کردم ولی شانسی برای ارائه انها پیدا نکردم. سه روز بعد پیشخدمت سیرا من رو پیش اون برد."

" مادرم دوباره خیلی مریض شده." سیرا گفت" دوتا از بهترین شترهای شوهرم رو زین کن. آذوقه کافی هم برای یه سفر طولانی بردار. پیشخدمت تو آشپزخونه غذاهارو بهت میده."" شترها رو آماده میکردم و از اون همه غذایی که پیشخدمت آماده کرده بود متعجب بودم، چون مادر سیرا در فاصله ای یک روزه از ما سکونت داشت. پیشخدمت شتر پشتی رو میروند و من شتر بانو رو هدایت میکردم. وقتی به خانه مادرش رسیدیم هوا تاریک بود. سیرا پیشخدمت رو مرخص کرد و رو به من گفت:

"دباسیر آیا تو روح یک مرد آزاد رو داری یا یک یرده؟"

" گفتم روح یک مرد آزاد"

" الان موقعیت هست که ثابت کنی. نگهبانها شراب نوشیدند و خرفت شدند. این شترها رو بردار و فرار کن. توی این کیف لباس اربابت هست. بپوش تا شناخته نشی. من بعدا میگم زمانی که مادرم رو ملاقات میکردم، تو شترها رو برداشتی و فرار کردی."

" تو روح یک ملکه رو داری" به او گفتم" خیلی دوست دارم که خوشحالت کنم."

" خوشحالی" او پاسخ داد" منتظر زن فراری دهنده که انرا در سرزمینهای دور در بین مردم غریب جستجو میکرد نمیماند. راهت رو برو. امیدوارم خدایان صحراها مراقبت باشند چون راه دراز است و آب و غذا کم."

" دیگه اصراری نکردم. از اوتشکر کردم و راهم رو در شب ادامه دادم. من اون کشور غریب رو نمیشناختم و فقط یه تصویر تیره از مسیری که به بابل ختم میشد در ذهن داشتم. ولی شجاعانه به دل صحرا زدم و به سمت تپه ها حرکت کردم. یکی از شترها رو سوار شده بودم و دیگری رو به دنبال خودم می

کشوندم.تمام شب رو حرکت کردم و روز بعد ترس عقوبت برده هایی که اموال اربابانشون رو می دزدند و فرار میکنن تمام جانم رو میخورد."

" بعد از ظهر به یک روستای ناهموار که به نظر میرسید مثل صحرا خالی از سکنه باشد رسیدم. سنگهای نوک تیز ، سم های شترهای باوفایم را خون مرده کردند و بزودی سرعتشان کم شد و دردناک راه میرفتند. هیچ انسان یا چهار پایی را نمیدیدم و دلیل تنها ماندن این قطعه زمین نامهربان را متوجه شده بودم."

" بعد از آن ، مسافرتی را در پیش داشتم که کمتر انسانی با وجود آن زنده میماند تا بخواهد تعریفش کند. روزها میگذشتند و ما آهسته و محکم حرکت میکردیم. غذا و آب رو به تمام شدن بود، و گرمای خورشید بیرحم. در پایان روز نهم، با احساس ضعف شدیدی از روی شترم افتادم، طوری که احساس میکردم، دیگر نمیتوانم سوار شوم و حتما میمیرم و در این بیابان متروک رها میشوم."

" روی زمین دراز کشیدم و خوابیدم و تا طلوع صبح روز بعد بیدار نشدم."

" بیدار شدم و دور و برم رو نگاه کردم. خنکای هوای صبح به صورتم میخورد. شترهایم هم ناتوان و ضعیف در فاصله کمی از من، دراز کشیده بودند.نزدیک من بقایای وسیعی از یک شهر که با سنگ و خاک و خاشاک پوشیده شده بود به چشم میخورد. هیچ نشانی از آب و غذا برای خودم و شترهایم ندیدم."

" آیا قرار بود در این سکوت آرام ، به پایان برسم؟ ذهنم از هر زمان دیگری خالی تر بود.جسمم به نظرم کم اهمیت می آمد. لب های ترک خورده و خون آلودم، زبان خشک و ورم کرده ام ، شکم خالی ام، همه به انتهای زجرهای ناشی از روز پیش رسیده بودند."

" به دوردستهای ناگوار مینگریستم و دوباره این سوال به ذهنم آمد. آیا روح یک برده در من است یا روح یک آزادمرد؟ به وضوح دریافتم که اگر روح یک برده در من باشد باید تسلیم شوم، در بیابان دراز بکشم و بمیرم. پایانی درخور برده ای فراری."

" ولی اگر روح یک آزادمرد در من باشد چه؟حتما راهم را به سمت بابل پیش میگیرم، قرضهایم را به مردمی که به من اعتماد کردند میپردازم. شادی را به

همسرم که حتما عاشق من بود باز میگردانم و رضایت و خشنودی پدر و مادرم را جلب میکنم."

" بدهی های تو دشمنان تو هستند که تو را از بابل فراری دادند. سیرا اینرا گفته بود. بله اینگونه بود. چرا نباید روی پاهایم می ایستادم؟چرا باید کاری میکردم که همسرم پیش پدرش برود؟"

"بعد اتفاق عجیبی افتاد. دنیا به رنگ و شکل دیگری درآمد. رنگ و شکلی متفاوت از رنگ و شکلی که من از درون سنگ رنگی خودم میدیدم. در نهایت ارزشهای واقعی را در زندگی دیدم."

"توی صحرا بمیرم! نه ، نه ، نه! با نگاهی جدید، کارهایی را که میبایست انجام میدادم، جلوی چشمم آمد.ابتدا به بابل برمیگردم و با هر شخصی که به او بدهکار هستم روبرو میشوم. باید به انها بگویم که بعد از سالها سرگردانی و بدبختی برگشته ام تا بدهی هایم را با سرعت هرچه تمام تر پرداخت کنم. سپس باید خانه ای برای همسرم مهیا کنم و شهروندی شوم که پدر و مادرم به من افتخار کنند."

"بدهی های من دشمنان من بودند ولی افرادی که به انها بدهکار بودم، دوستانم بودند چون انها به من اعتماد کردند و مرا باور داشتند."

" بزحمت روی پاهایم لنگیدم. گشنگی اهمیتی نداشت. تشنگی اهمیتی نداشت. اینها بودند ، ولی فقط وقایعی در راه رسیدن به بابل. درون من موجی از روح یک مرد آزاد خروش میکرد که در حال برگشت و غلبه بر دشمنان و هدیه دادن به دوستان بود. با این تصمیم بزرگ به هیجان آمده بودم."

"چشمان بی فروغ شترهایم با صدای قدرتمند من درخشید. با زحمت بسیار و پس از چند بار تلاش روی پاهایشان ایستادند. با تلاشی سخت، به سمت شمال راه افتادیم، سمتی که چیزی درونم میگفت که در آن سمت بابل را خواهیم یافت."

"آب پیدا کردیم. به سرزمینی حاصلخیز رسیدیم که سبزی و میوه داشت. راه بابل را یافتیم. روح یک مرد آزاد، به زندگی، بعنوان دنباله ای از مسایلی که باید حل شوند می نگرد و انها را حل میکند ولی روح یک برده میگوید در حالیکه

برده هستم چکار میتوانم بکنم؟"

" در مورد تو چگونه است تارکاد؟ آیا شکم گرسنه ات ، کله ات را به اندازه کافی به کار انداخته؟ آیا آماده ای راهی رو در پیش بگیری که تورو به خونه خودت برگردونه؟ آیا میتونی دنیا رو با رنگ و شکل واقعی اون ببینی؟ آیا تصمیم گرفتی که بدهی هات رو صادقانه پرداخت کنی؟هر چقدر که زیاد باشن؟ و دوباره مردی مورد احترام در بابل بشی؟"

اشک از چشمان جوان سرازیر شد.آرزومندانه روی زانوهایش ایستاد." تو نگاه جدیدی به من بخشیدی. من هم احساس میکنم روح مرد آزادی در من می خروشد."

" ولی چقدر در بازگشتت مصمم هستی؟" شنونده ای مشتاق سوال کرد.

" جایی که هدف باشد، میشود راه را پیدا کرد." دباسیر پاسخ داد" من الان به هدفم رسیدم، پس روزی راهی یافته ام. اول با افرادی که به انها بدهکار بودم روبرو شدم و از انها خواهش کردم تا به من فرصت دهند تا کار کنم و پولشان را تهیه کنم. اکثرشان از دیدن من خوشحال شدند. برخی فحشم دادند ولی بقیه به من پیشنهاد کمک دادند. تازه یکی از انها کمکی را که خیلی به آن نیاز داشتم به من داد. آن مرد ، ماتون، وام دهنده طلا بود. وقتی فهمید که در سوریه ساربان شتر بودم، مرا پیش نباتور کهنسال که تاجر شتر بود فرستاد. او تازه با شاه وارد تجارت شده بود تا چند گله شتر بیابان رو برای لشگر کشی های بزرگ برای او تهیه کند. دانش و تجربه ام را در مورد شترها در اختیار او قرار دادم. بتدریج قادر به پرداخت تک تک قرضهایم شدم، و در آخر توانستم سرم را بالا بگیرم و احساس کنم فردی مورد احترام در میان مردم هستم."

دوباره دباسیر سراغ غذایش رفت" کاسکور، حلزون تنبل" طوری صحبت کرد که صدایش به آشپزخانه برسد."غذام سرد شده. برام گوشت داغ و برشته بیار. یک تکه بزرگ هم برای تارکاد بیار، پسر دوست قدیمی من، که گرسنشه و باید با من غذا بخوره."

و داستان دباسیر، تاجر شتر بابل کهن، اینگونه تمام شد. وقتی حقیقتی بزرگ را فهمید، روح واقعی خویش را یافت. حقیقتی که توسط افراد دانای پیش از او، شناخته شده بود و بکار گرفته میشد.

این حقیقت در تمامی اعصار، مردمان را از گرفتاری به سمت موفقیت سوق داده و این کار را همچنان برای افرادی که دانش فهم قدرت جادویی اش را داشته باشند ادامه میدهد. این حقیقت برای همه کسانی که این خطوط را میخوانند راه گشاست:

وقتی هدف وجود داشته باشد

راه میتواند پیدا شود

لوحهای رسی بابل

دانشکده سنت سوییتینز

دانشگاه ناتینگهام

ناتینگهام

پروفسور فرانکلین کالدول

توسط هیات اعزامی علمی بریتانیا

هیلا، مسوپوتامیا

۲۱، ۱۰، ۱۹۳۴

پروفسور عزیز، پنج لوح رسی حاصل از حفاری های اخیر شما در خرابه های بابل ، به همراه نامه شما، با یک کشتی رسید. بینهایت مجذوبشان شدم و ساعتهای لذت بخش زیادی را صرف ترجمه نقوش انها کردم. نامه شما را میبایست زودتر پاسخ میدادم ولی تا ترجمه کامل لوحها صبر کردم و اکنون ترجمه ها نیز به این نامه پیوست هستند.

لوحها بدون هیچ آسیبی به دستم رسیدند. از شما بخاطر استفاده بادقت از وسایل محافظتی و بسته بندی عالی سپاسگذارم.شما هم مانند ما وقتیکه در لابراتوار داستان انها را خواندیم، متحیر خواهید شد. ما منتظر شنیدن حوادث و داستانهای گذشته های تاریک و دور بودیم. شاید چیزی مثل "قصه های عربی" ولی وقتی که داستان از مشکلات فردی بنام دباسیر در پرداخت بدهی

هایش صحبت کرد، متوجه شدیم که شرایط موجود در این دنیای کهن، پس از پنج هزار سال، تفاوت چندانی نکرده است.

میدانی؟ واقعا عجیب است. ولی این نوشته های کهن، جوری که شاگردان معتقدند، بیشتر مرا عصبی می کنند.بعنوان یک فرد دانشگاهی، انتظار میرود که من انسانی متفکر و عقل گرا باشم که دانش اکثر موضوعات را داشته باشم. حالا اینجا این اشیای قدیمی از زیرخاکی های خرابه های بابل در می آیند و راههایی را در مورد چگونگی پرداخت قرضها و نیز همزمان جمع کردن سرمایه پیشنهاد میکنند که من تابحال نشنیده ام.

من می گویم، فکر خوبی ست که ثابت کنیم این روشها، این روزها هم به خوبی آن روزهای بابل کار میکنند. من و خانم شروزبری داریم این روشها را در زندگی روزمره خودمان امتحان میکنیم که بسیار هم مثمرثمر بوده.

با آرزوی بهترین اتفاقات در زحمات ارزشمندتان

و آرزوی فرصت دوباره برای کمک به شما

دوستدار شما، آلفرد.اچ.شروزبری دپارتمان باستان شناسی

لوح شماره یک

" اکنون، زمانی که ماه در حال کامل شدن است، من ، دباسیر، کسی که تازه از سوریه از بردگی برگشتم، و مصمم هستم تا قرضهایم را پس بدهم، و مردی با هدف و مورد احترام، در شهر خودم بابل باشم، روی این لوح، نکات ضروری را که به من در انجام مقاصد بزرگ کمک میکنند، حک میکنم."

"تحت مشاوره دوست خوبم ماتون، قرض دهنده طلا، مصمم هستم که، برنامه دقیقی را تعقیب کنم که به گفته وی، هر انسان لایقی را، از قرض بیرون میکشد، و هدفدار میکند و به او عزت نفس میبخشد."

" این برنامه شامل سه هدف میباشد که امید وآرزوی من هستند."

" اول برنامه ای که موفقیت آینده مرا تضمین میکند."

" بنابراین، یک دهم از همه درآمدم را در گوشه ای برای خودم، نگه میدارم.سخن ماتون عاقلانه بود وقتی که میگفت:

مردی که طلا و نقره ای را که نیاز ندارد، در کیفش پس انداز میکند، مورد علاقه خانواده خود، و نسبت به پادشاهش باوفاست.

مردی که فقط مقدار کمی مس در کیفش داشته باشد، خانواده اش و پادشاه اش نسبت به او بی تفاوت اند.

ولی مردی که هیچ چیزی در کیفش نداشته باشد، نسبت به خانواده اش نا مهربان و نسبت به پادشاهش بی وفاست."

" بنابراین مردی که آرزوی کامیابی میکند، باید در جیبش سکه داشته باشد تا جلنگ جلنگ صدا کند و در قلبش عشق به خانواده و وفاداری به پادشاه ایجاد کند."

"دوم برنامه ای که، متضمن تامین همسر باوفایم که از خانه پدرش نزد من برگشته، باشد.چون ماتون گفت مراقبت از یک زن باوفا ، به قلب یک مرد، عزت نفس میدهد و قدرت و اراده را به تصمیمهایش می افزاید."

" بنابراین، هفت دهم از درآمدم باید صرف تامین خانه، غذا، پوشاک، و کمی تفریح باشد تا زندگی مان دچار کمبود شادی و نشاط نشود. ولی او همچنین سفارش کرد که خیلی مواظب باشیم که بیشتر از هفت دهم درآمدمان را برای این هدف خرج نکنیم. نکته موفقیت برنامه همین است."

" همواره باید بر اساس این تقسیم بندی زندگی کنیم و هیچگاه نباید هزینه ای را خارج از این برنامه ریزی انجام دهیم."

لوح شماره دو

"سوم برنامه ای که، بیانگر پرداخت بدهی هایم از درآمدم باشد."

"بنابراین هربار که ماه کامل میشود، دو دهم از همه درآمدم را باید صادقانه و عادلانه، بین کسانی که به من اعتماد کردند و به من قرض دادند، تقسیم کنم.این گونه، در یک زمان معلوم و مشخص، تمام بدهی هایم پرداخت خواهد شد.بنابر این اینجا نام تمام کسانی را که به انها بدهکارم، به همراه میزان پرداخت عادلانه به انها مینویسم.

فارو، خیاط لباس، دو عدد نقره، شش عدد مس

سینجر، نیمکت ساز، یک نقره

احمر، دوستم، سه نقره، یک مس

زنکار، دوستم، چهار نقره، هفت مس

آسکامیر، دوستم، یک نقره، سه مس

هارینسیر، جواهر ساز، شش نقره، دو مس

دیاربکر، دوست پدرم، چهار نقره، یک مس

آلکاهاد، صاحب خانه، چهارده نقره

ماتون، قرض دهنده طلا، نه نقره

بیرجیک، کشاورز، یک نقره، هفت مس

لوح شماره سه

به همه این طلبکارها، مجموعا صدونوزده سکه نقره و صدوچهل ویک سکه مس بدهکارم. بخاطر این بدهی ها و نیافتن راهی برای پرداختشان، در نادانی خودم به همسرم اجازه دادم تا به منزل پدرش برگردد و خودم هم زادگاهم را ترک کردم تا بدنبال ثروت راحت بگردم ولی فقط بدبختی را به جان خریدم و در نهایت خودم را بعنوان یک برده فروخته شده یافتم.

حال که ماتون به من نشان داده که چطور میتوانم بدهی هایم را از درآمدم بپردازم، وسعت حماقتم را در ولخرجی و از دست دادن درآمدهایم در آن زمان متوجه میشوم. بنابراین پیش طلبکارانم رفتم و به انها توضیح دادم که هیچ منبعی به جز توانایی کسب درآمد ، برای پرداخت بدهی هایم به انها ندارم و قصد دارم تا دودهم از درآمدم را عادلانه و صادقانه به این کار اختصاص دهم.همین قدر میتوانم پرداخت کنم نه بیشتر. پس اگر صبور باشند، بموقع، تعهدم نسبت به پرداخت بدهی هایم انجام میشود.

احمر که فکر میکردم بهترین دوست من است، با وضع بدی به من ناسزا گفت و من با حس حقارت از پیش او برگشتم. بیرجیک کشاورز درخواست کرد که اول به او بپردازم زیرا شدیدا نیاز به کمک داشت. آلکاهاد اسبدار موضوع را قبول نکرد و گفت اگر تمام طلبش را سریعا پس ندهم، مرا به دردسر می اندازد.

بقیه انها، همگی مشتاقانه پیشنهادم را قبول کردند. به هر حال، حالا من از هر زمان دیگری مصمم ترم تا بدهی هایم را پرداخت کنم، زیرا متقاعد شدم که پرداخت مطالبه های افراد بسیار آسانتر از فرار کردن از انهاست. هرچند نتوانم خواسته های چند تا از انها را فراهم کنم ولی لااقل صادقانه و عادلانه باتمام انها برخورد کردم.

لوح شماره چهار

دوباره ماه کامل شد. من با ذهنی آسوده به شدت کار کردم. همسر عزیزم در تصمیماتم برای پرداخت بدهی ها، حمایتم کرد. به خاطر تصمیم عاقلانه مان، در ماه گذشته، بخاطر خرید شترهای بیابانی قوی برای نباتور، نوزده سکه نقره درآمد داشتم.

این درآمد را طبق برنامه ریزی ام تقسیم کردم. یک دهم را برای خودم در گوشه ای قرار دادم. هفت دهم را همراه همسر عزیزم برای مخارج زندگی برنامه ریزی کردیم و دودهم را میان طلبکارانم به صورت صادقانه تقسیم کردم.

احمر را ندیدم ولی سهمش را پیش همسرش گذاشتم. بیرجیک خیلی خوشحال شد و خیلی تشکر کرد. فقط آلکاهاد پیر بداخلاق بود و گفت که باید سریعتر بپردازم. من در پاسخ به او گفتم تنها چیزی که میتواند پرداخت هایم را سریعتر کند اینست که خوب غذا بخورم و نگران نباشم. بقیه هم همگی از من تشکر کردند و تلاشهایم را تحسین کردند.

بنابراین در پایان یک ماه، از بدهی هایم چهار سکه نقره کم شد و نیز دو سکه نقره هم برای خودم دارم و هیچ شاکی ای هم ندارم. قلبم سبکتر از گذشته است.

دوباره ماه کامل شد. سخت کار کردم ولی زیاد موفق نبودم. توانستم شترهای کمی بخرم. فقط یازده سکه نقره درآمد داشتم. با این حال با همسر عزیزم روی برنامه ریزی مان ماندیم ، با اینکه لباسهای خوبی نداشتیم و برای خوردن هم چیزی جز سبزی جات نداشتیم.

دوباره یک دهم برای خودمان کنار گذاشتیم و هفت دهم برای مخارج زندگی. شگفت زده شدم وقتی احمر از پرداخت هرچند کوچکم تشکر کرد. بیرجیک هم همینطور برخورد کرد. آلکاهاد ناگهان خشمگین شد ولی وقتی به او گفتم اگر سهمت را نمیخواهی پس بده، راضی شد. بقیه هم مثل قبل راضی بودند.
دوباره ماه کامل شده و من خیلی خوشحالم. با یک گله خیلی خوب مواجه شدم و تعداد زیادی از انها را خریدم و این ماه چهل و دو سکه نقره کاسب شدم. این ماه با همسرم صندل هایی را که خیلی به انها نیاز داشتیم خریدیم. همچنین

برای خودمان لباس و مرغ و گوشت خریدیم.

بیش از هشت سکه نقره به طلبکارها پرداخت کردیم. حتی آلکاهاد هم اعتراضی نکرد. این برنامه واقعا عالی ست زیرا مارا از بدهی ها خارج میکند و به ما ثروتی میدهد که متعلق به خود ماست.

سه ماه از آخرین باری که روی این لوح نوشتم میگذرد. هر ماه یک دهم از درآمدم را برای خودم برداشتم. هرماه من و همسر عزیزم با هفت دهم درآمدمان زندگی را گذران کردیم. حتی زمانهایی که خیلی سخت بود و درآمد کمی داشتیم. و هر ماه دودهم از درآمد را به طلبکاران دادیم.

الان در کیفم بیست و یک سکه نقره دارم که همه اش متعلق به خودم است. این باعث میشود که سرم را بالا بگیرم و باغرور در میان دوستانم راه بروم. همسرم به خوبی از خانه مان نگهداری میکند و خیلی شیک پوش شده. ما از زندگی کنار هم خوشحالیم.

برنامه ام ارزشی غیر قابل وصف دارد. آیا از یک برده سابق ، مردی محترم نساخته؟

لوح شماره پنج

دوباره ماه کامل شده و بنظرم خیلی وقت است که روی لوح چیزی ننوشته ام.فکر میکنم دوازده ماه گذشته، ولی امروز در ثبت وقایع کوتاهی نمیکنم زیرا امروز آخرین قسط بدهی هایم را پرداخت کردم. امروز با همسر عزیزم، به خاطر تکمیل شدن هدفمان یک ضیافت بزرگ ترتیب میدهیم.

در آخرین ملاقاتم با طلبکاران اتفاقات زیادی افتاد که همیشه در خاطرم می ماند. احمر به خاطر برخورد نامهربانانه اش از من عذرخواهی کرد و گفت که می بایست رسم رفاقت را بجا می آورد.

آلکاهاد پیر پس از این همه اتفاق برخوردش خوب بود. او گفت" زمانی مثل گل رسی بودی که هر دستی میتوانست ورزت دهد و شکلی به تو بدهد ولی حالا

مثل فلزی سخت شدی که میتواند تکیه گاه چیز دیگری باشد. هر وقت که طلا یا نقره احتیاج داشتی نزد خودم بیا.

او تنها کسی نبود که انقدر احترام برایم قایل شد. خیلی های دیگر هم با دید متفاوتی به من مینگرند. همسرم با برقی در چشمانش به من نگاه میکند که این باعث دلگرمی و اعتماد بنفس من میشود.

این، برنامه بود که باعث موفقیت من شد. مرا توانا کرد تا هم بدهی هایم را بپردازم، هم کیفم را پر از طلا و نقره کنم. پس این برنامه را به همه کسانی که قصد پیشرفت دارند توصیه میکنم. زیرا وقتی به یک برده کمک میکند تا همه بدهی هایش را بپردازد و کیفش را هم پر از طلا و نقره کند، به دیگران هم میتواند این کمک را بکند تا آزاد و مستقل زندگی کنند. من اکنون نیز این برنامه را متوقف نکردم زیرا معتقدم که اگر آن را ادامه دهم، مرا بین مردم ،ثروتمند میکند.

دانشکده سنت سوییتین

دانشگاه ناتینگهام

ناتینگهام

پروفسور فرانکلین کالدول

سرپرست هیلت اعزامی علمی بریتانیا

هیلا مسوپوتامیا

۱۹۳۶.nov.۷

پروفسور عزیز

اگر در حفاری های آتی در خرابه های بابل، با روح یکی از ساکنین پیشین بابل، یک تاجر شتر پیر به اسم دباسیر روبرو شدید لطفی به من بکنید. به او بگویید که نوشته هایش روی آن لوحهای رسی، در آن زمانهای دور ، قدردانی ابدی را از سوی گروهی از جامعه دانشگاهی اینجا، در بریتانیا، برایش به ارمغان داشته.

شاید نامه یک سال پیش مرا بیاد داشته باشید. همان که در آن نوشتم که با خانم شروزبری تصمیم گرفتیم که برنامه دباسیر را تست کنیم، تا همزمان از بدهی خارج شویم و پولی برای خود دست و پا کنیم.بدبختی ها و مضیقه هایی که از دوستانمان پنهان میکردیم.

ما طی چند سال با بدهی های سنگینی احاطه شدیم و نگران بودیم که بعضی از آن طلبکاران، آبروریزی راه بیاندازند و باعث شوند که ما از دانشگاه اخراج شویم. ما هر شیلینگی را که میتوانستیم بدست بیاوریم پرداخت میکردیم ولی باز هم فایده ای نداشت. در کنار این مجبور بودیم تمام خریدهایمان را نیز بصورت اعتباری انجام دهیم که این هم باعث بدهی بیشتر و هم خرید گرانتر میشد.

داستان ما تبدیل به یکی از آن دور تسلسل های باطل شده بود که هر روز بجای بهتر شدن بدتر و بدتر میشد.

تمام تلاشهایمان بی فایده بود. نمیتوانستیم به یک محل سکونت ارزانتر برویم زیرا به صاحبخانه بدهکار بودیم. بنظر هیچ راهی برای بهبود اوضاع وجود نداشت.

تا اینکه سروکله این آشنای شما پیدا شد. تاجر شتر پیر بابل، با برنامه ای که دقیقا مناسب شرح حال ما بود. او شاد و خوشحال، ما را تشویق کرد تا از سیستمش استفاده کنیم. ما لیستی از تمام بدهی هایمان تهیه کردیم و دوره افتادیم و برنامه مان را به همه طلبکارها نشان دادیم.

به انها توضیح دادم که ، چه ساده، غیر ممکن است که بتوانم با روشی که در پیش گرفته بودم، بدهی هایشان را بپردازم. خودشان هم میتوانستند اینرا از درون حساب کتابهایم درک کنند.سپس توضیح دادم تنها راهی که یافتم تا

بدهی هایشان را بپردازم اینست که بیست درصد از درآمدم را هر ماه برای پرداخت بدهی ها کنار بگذارم تا بتوانم تمام طلب هایشان را ظرف کمتر از دو سال پرداخت نمایم. و اینکه با این برنامه تا آن زمان میتوانیم به یک ثبات مالی برسیم و حتی سود پولهایی را که بدهکار بودیم، پرداخت کنیم.

انها واقعا محجوب بودند. سبزی فروشمان، یک پیرمرد دانا، جوری کمکمان کرد تا بتوانیم ادامه راه را برویم."اگر برای هرچیزی که میخرید ، کل مبلغ را پرداخت کنید، و سپس مقداری از پول خود را صرف بدهی هایتان کنید، خیلی بهتر از کاریست که تابحال میکردید. شما هیچ یک از حسابهایتان را طی سه سال گذشته نقدا پرداخت نکردید."

سرانجام انها را مقید کردم مادامی که متوالیا بیست درصد از درآمدم را بینشان تقسیم میکنم، مزاحممان نشوند. سپس روی زندگی با هفتاد درصد بقیه درامد برنامه ریزی کردیم و تصمیم گرفتیم یک دهم باقیمانده را نیز برای خودمان نگه داریم. تصور نقره و حتی طلا خیلی دلبری میکرد.

این مانند دل به دریا زدنی برای ایجاد یک تغییر بود. ما از محاسبه برنامه مان لذت میبردیم و با آن هفتاد درصد برنامه مان هم براحتی زندگی میکردیم. ما با اجاره شروع کردیم و سعی کردیم با یک مدیریت درست، تقلیلی منطقی در آن ایجاد کنیم. سپس آن برندهای مورد علاقه مان در چای و چیزهای دیگر را کنار گذاشتیم و هر دو شگفت زده میشدیم وقتی میدیدیم اغلبا میتوانیم اجناس با کیفیت تری را با قیمتهای پایینتری تهیه کنیم.

داستانم برای یک نامه خیلی طولانی ست ولی به هر حال خیلی سخت نبود. ما انرا مدیریت کردیم و خیلی خوشحالمان کرد. وقتی با این روش زندگی مان را از نظر اقتصادی اداره کردیم، دیگر از عذاب حسابهای نسیه خلاص شدیم.

نباید فراموش کنم به شما بگویم که ده درصد از درآمدمان را نیز با این برنامه، برای خودمان نگه داشتیم. برای مدتی این پس انداز را انجام دادیم. این قسمت هیجان انگیز برنامه مان بود. جمع کردن پولی که قرار نیست خرجش کنی. از همه شادکننده تر اینست که، پولی جمع میکنی که میتوانست وجود نداشته باشد.

بعد از مدتی که این پول را جمع کردیم، و باعث خوشحالی و اعتماد بنفسمان شد، راه پرسودتری برای استفاده از آن پیدا کردیم. وارد سرمایه گذاری شدیم که میتوانستیم هر ماه با ده درصدمان انرا شارژ کنیم.راضی کننده ترین قسمت برنامه مان این بود. این اولین هزینه ایست که هر ماه از حقوقم میپردازم.

حس لذت بخشی از امنیت به ما دست میدهد وقتی میبینیم که سرمایه گذاری مان بصورت پایداری رشد میکند. تا وقتی که درسم تمام شود، این پول هم به مقدار قابل قبولی رسیده. انقدری که درآمدش بتواند زندگی مان را بچرخاند.

و همه اینها از همان حقوق سابقم بوجود آمده. باورش سخت است ولی حقیقت دارد. تمام بدهی هایمان به مرور در حال پرداخت شدن هستند و در همین حال سرمایه گذاریمان در حال رشد است. در کنار اینها، به لحاظ دید اقتصادی، خیلی بهتر از قبل شدیم. چه کسی این تفاوت در نتایج استفاده از یک برنامه اقتصادی و بی برنامه بودن را باور میکند؟

در پایان سال بعد، زمانی که تمام صورت حسابهای گذشته مان پرداخت میشود، میتوانیم پول بیشتری را برای سرمایه گذاری کنار بگذاریم و مقداری هم برای مسافرت کنار بگذاریم.

ما مصمم شدیم که دیگر اجازه ندهیم تا مخارج زندگی مان از هفت دهم درآمدمان بیشتر شود.حالا متوجه میشوید که چرا ما میخواهیم از آن پیرمرد که برنامه اش باعث رهایی ما از این جهنم زمینی شد تشکر فراوان کنیم.

او میدانست. او از اول تا آخرش را تجربه کرده بود. او میخواست تا بقیه از تجربه اش سود ببرند. بخاطر این بود که ساعتهای زیادی را صرف حک کردن پیامش روی لوح رسی صرف کرد. او پیامی ارزشمند برای نسلهای بعد داشت. پیامی انقدر مهم که بعد از پنج هزار سال به سالمی و نویی روزی که پخته شده بود، از زیر خرابه های بابل سر برآورد.

ارادتمند شما

آلفرد.اچ.شروزبری

دپارتمان باستان شناسی

خوش شانس ترین مرد در بابل

پیشاپیش کاروانش، شارونادا، سلطان تجارت بابل حرکت میکرد. او لباسهای خوب را دوست داشت و جامه ای فاخر و درخور پوشیده بود. او حیوانهای خوب را دوست داشت و راحت روی اسب عربی تیزپایش نشسته بود. در برخورد با او، کسی نمیتوانست گذشته های او را براحتی حدس بزند. بی شک کسی باور نمیکرد او در درونش غرق دردسر بود.

سفر از دمشق طولانی بود و سختی های بیابان فراوان. ولی او نگران اینها نبود. قبایل عرب درنده بودند و کاروانهای ثروتمند را غارت میکردند ، اما او نگران این هم نبود زیرا گارد سواره نظامش بخوبی از او و کاروانش محافظت میکرد.

او از بابت جوانکی که از دمشق همراه خودش آورده بود نگران بود. او هادان گولا، نوه شریک سالهای دورش، آرادگولا، که شارانودا احساس دین زیادی به او میکرد بود. او دوست داشت کاری برای این پسر انجام دهد ولی هرچه بیشتر فکر میکرد، این کار بخاطر خود پسرک، سخت تر بنظر میرسید.

در حالیکه به حلقه ها وگوشواره های پسرک نگاه میکرد، با خودش می اندیشید" چهره قدرتمند پدربزرگش را دارد ولی فکر میکند جواهرات مال مردان است. ولی پدر بزرگش وقتی پیش من می آمد و کمکش میکردم تا برای خودش کار کند و از مخمصه ای که پدرش در مورد ارث خانوادگی شان بوجود آورده بود رهایی یابد همچین لباسهای زرق و برق داری نمی پوشید."

هادان گولا رشته افکارش را پاره کرد" چرا اینقدر سخت کار میکنی؟ همیشه همراه کاروانت به سفرهای طولانی میروی؟ آیا هیچ وقتی برای لذت بردن از زندگی ات داری؟"

شارونادا لبخندی زد"لذت از زندگی؟" او پاسخ داد" اگر جای من بودی برای لذت بردن از زندگی چکار میکردی؟"

" اگر من اندازه تو پول داشتم مثل یک شاهزاده زندگی میکردم. هیچگاه میان صحرای داغ نمیرفتم. شکل(واحد پول بابل)ها را با سرعتی که در می آوردم خرج میکردم. گرانترین لباسها را میپوشیدم و نایاب ترین جواهرات را استفاده میکردم. این زندگی مورد علاقه من است، زندگی با ارزش زیستن." هر دو مرد

خندیدند.

"پدربزرگت از جواهرات استفاده نمیکرد"شارونادا بدون فکر گفت. بعد کمی شوخی کنان ادامه داد" تو هیچ وقتی را برای کار در نظر نمیگیری؟"

"کار برای برده ها ساخته شده" هادان گولا پاسخ داد.

شارونادا لبش را گاز گرفت ولی چیزی نگفت. در سکوت به راهش ادامه داد تا اینکه پیشرو، انها را به سمت یک سراشیبی برد.اینجا با مهارت کامل دهانه اسب را مهار کرد و به دره ای سرسبز در دوردست اشاره کرد."ان دره را ببین. به آن دورها نگاه کن. میتوانی دیوارهای بابل را ببینی. آن برج معبد بل است.اگر چشمانت قوی باشد، حتی میتوانی دود آتش جاودانه بام انرا ببینی"

"پس بابل انجاست. همیشه مشتاق بودم تا ثروتمندترین شهر دنیا را ببینم"هادان گولا در جواب گفت" بابل ، جایی که پدربزرگم از انجا شروع کرد. اگر او زنده بود، امروز اینگونه تحت فشار نبودیم."

"چرا آرزو میکنی روحش بیش از زمان مقرر روی زمین باقی می ماند. تو و پدرت میتوانید تجارت خوب او را به خوبی انجام دهید."

" افسوس که ما از هنرش ارثی نبردیم. من و پدر راز جذب سکه های طلایی را نمیدانیم."

شارونادا جوابی نداد ولی متفکرانه اسبش را به سمت پایین سراشیبی و به سمت دره هدایت کرد. پشت انها کاروان، در گردوخاکی مایل به قرمز در حال حرکت بود. کمی بعد به شاهراه رسیدند و راهشان را به سمت جنوب ، به سمت مزارع آبیاری شده کج کردند. سه پیرمرد که در حال شخم زدن زمین بودند، توجه شارونادا را بخود جلب کردند. خیلی آشنا بنظر میرسیدند. چه جالب بود. یکی چهل سال از کنار مزرعه ای نگذرد و وقتی بعد از چهل سال از انجا گذشت، همان انسانها را ببیند.و چیزی به او میگفت که این سه پیرمرد همانها هستند. یکی از انها به طرز نااستواری گاوآهن را نگه داشته بود، و دوتای دیگر به زحمت و آهسته آهسته به همراه گاوها حرکت میکردند و به طرز نا کارآمدی با چوب دستی خود به حیوانها میزدند تا به حرکت ادامه دهند.

چهل سال پیش به این مردان حسودی اش شده بود. حالا جاهایشان عوض شده بود. چرخ زمان عجب گذشته بود. باغرور به سمت کاروانش نگاه کرد. شترها و الاغهای عالی با بارهای ارزشمند از دمشق. همه اینها فقط یکی از دارایی هایش بود.

به سمت انها اشاره کرد و گفت"هنوز همان مزرعه ای را شخم میزنند که چهل سال پیش شخم میزدند."

"به نظر همینطور است ولی چرا فکر میکنی اینها همانها هستند؟" هادان گولا گفت.

" من انها را اینجا دیده بودم" شارونادا گفت. خاطرات در ذهن او بسرعت مرور میشد. چرا نمیتوانست از گذشته بگریزد و در حال زندگی کند. سپس مثل یک عکس ، تصویر خندان آرادگولا به ذهنش آمد. ناگهان مرز بین او و جوانک عیب جو در هم ریخت.

ولی چگونه میتوانست آن جوانک با آن ایده های ولخرجانه و دستان جواهرنشان شده را کمک کند؟ او میتوانست به سیل مشتاق کارگران بیکار ، کار پیشنهاد کند ولی نمیتوانست به فردی که کار را برای برده ها میدانست کار پیشنهاد کند. از طرفی هم خودش را به آرادگولا بدهکار میدانست تا کاری برای نوه اش انجام دهد. او و آرادگولا هیچگاه کارها را نصفه و نیمه رها نمیکردند.این گونه انسانهایی نبودند.

ناگهان فکری به ذهنش رسید. استدلالهای متناقضی نیز پشت آن فکر آمد. او باید خانواده و منافع خودش را هم درنظر میگرفت. ظالمانه بود. آزار میرساند. اما او انسان تصمیمهای سریع بود. تناقضات را کنار گذاشت و تصمیم گرفت عمل کند.

"آیا دوست داری بشنوی که چطور من و پدربزرگت وارد شراکتی شدیم که چنین سودآور بود؟" او پرسید.

"چرا که نه. به من بگو که چگونه سکه های طلا را بدست می آوردید. این همان چیزیست که نیاز دارم بدانم."جوانک پاسخ داد.

شاروناادا جوابش را نشنیده گرفت و ادامه داد" ما با آن مردهایی که شخم میزنند شروع کردیم. تقریبا همسن تو بودم. همینطور که ستونی از افراد که من در آن بودم حرکت میکرد، پیرمرد نازنین، مگیدوی کشاورز، به شلخته شخم زدن انها طعنه میزد. او بغل من حرکت میکرد.'به این آدمهای تنبل نگاه کن' او اعتراض گونه گفت' خیش دار هیچ تلاشی نمیکند تا عمیقتر بکند، گاودارها هم هیچ تلاشی نمیکنند تا گاو را در مسیر خط شیار نگه دارند. چگونه می توانند با این شخم ضعیف ، محصول خوبی انتظار داشته باشند؟'

" گفتی مگیدو بغل دست تو بود؟" هادان گولا با تعجب پرسید.

" بله. با طوقه های برنزی بر گردنمان و زنجیری سنگین بر پاهایمان که ما را با آن به هم وصل کرده بودند. کنار او زابادو بود. گوسفند دزد. با او در هارون آشنا شده بودم. و در آخر ستون هم مردی بود که ما او را دزد دریایی صدا میزدیم، چون اسمش را به ما نمیگفت. ما او را یک دریانورد میپنداشتیم زیرا به سبک انها ، مار بزرگ به هم پیچیده ای را روی سینه اش خالکوبی کرده بود. ما چهار نفر در یک ستون حرکت میکردیم."

" تو مثل یک برده در زنجیر بودی؟" هادان گولا با ناباوری پرسید.

" پدربزرگت به تو نگفته بود که من زمانی برده بودم؟"

" او همیشه در مورد تو صحبت میکرد ولی هیچگاه به این موضوع اشاره نکرده بود."

" او مردی بود که میتوانستی به رازدای اش اعتماد کنی. تو هم مردی هستی که من به تو نیز اعتماد میکنم. حسم درست است؟" شاروناادا با چشمان درشت شده به او نگاه میکرد.

" حتما میتوانی به رازداری من اعتماد کنی ولی من گیج شدم. به من بگو چگونه یک برده شدی؟"

شاروناادا شانه ای بالا انداخت " هر فردی ممکن است خودش را برده ای بیابد. قمارخانه ای و نوشیدن زیاد مشروب برایم دردسر ساز شد. قربانی بی احتیاطی برادرم شدم. در یک نزاع او دوستش را کشت. پدرم مرا بعنوان وثیقه به بیوه زن او داد تا برادرم را از مجازات قانون نجات بخشد و وقتی که

نتوانست پولی به بیوه زن بپردازد، او هم از روی تلافی مرا به یک تاجر برده فروخت."

" عجب بی عدالتی و ننگی" هادان گولا با اعتراض گفت " حالا بگو چگونه آزادی ات را بدست آوردی؟"

"به آن هم میرسیم اما نه الان. بگذار داستانم را ادامه دهم. همانطور که میگذشتیم خیش دارها ما را مسخره میکردند. یکی ژنده لباسهایش را درآورده بود و تعظیم میکردو میگفت" به بابل خوش آمدید مهمانان پادشاه. او روی دیوار شهر در یک ضیافت منتظر شماست، خشت خام و سوپ پیاز"

" با حرف او بقیه بلند بلند به ما میخندیدند."

" دزد دریایی حسابی قاطی کرده بود و به انها دشنام میداد.'منظورشان از اینکه شاه روی دیوار منتظر ماست چیست؟' من از او پرسیدم.

" مجبوری برای دیوارهای شهر آجر حمل کنی.انقدر که پشتت خرد شود. شاید هم انقدر بزنندت که قبل از اینکه پشتت خرد شود بمیری.

انها مرا نمیزنند ، من میکشمشان.

بعد مگیدو گفت" برای من بی معنی ست که اربابها علاقه ای به کتک زدن برده ها داشته باشند یا بخواهند انها را از کار زیاد بکشند.اربابها برده های خوب را دوست دارند و با انها خوب برخورد میکنند."

"چه کسی دوست دارد سخت کار کند؟" زابادو گفت" آن خیش دارها افراد عاقلی هستند. پشتشان را نمی شکنند. به اندازه توانایی شان به انها کار می دهند."

"نمیتوانی از زیر کار در بروی" مگیدو گفت" اگر در یک روز یک هکتار شخم بزنی، آن روز ، روز کاری خوبی برای تو ثبت خواهد شد و هر اربابی اینرا میداند. ولی اگر در یک روز نیم هکتار شخم بزنی، این از زیر کار در رفتن محسوب میشود. من از زیر کار شانه خالی نمیکنم. من دوست دارم کار کنم و دوست دارم خوب کار کنم زیرا کار کردن بهترین دوستی بوده که تابحال دیدم. همه چیزهای خوبی را که بدست آوردم ، کار به من هدیه داده. مزرعه، گاوها و محصولات. همه چیز."

" بله و الان این چیزها کجا هستند؟" زابادو طعنه وار گفت" بنظرم بهتر است زرنگ باشیم و یک جور از زیر کار فرار کنیم. زابادو را ببینید. اگر برای کار در دیوارها گمارده شدید، او به حمل کیسه های آب یا یک کار راحت تر می پردازد در حالیکه شما که دوست دارید سخت کار کنید شانه های خود را زیر بار سنگین آجر خرد میکنید"سپس خندید. از آن خنده های احمقانه.

" آن شب وحشت مرا فرا گرفت. نمیتوانستم بخوابم. نزدیک طناب محافظ رفتم و وقتی همه خوابیدند، نظر گودوسو راکه اولین پاس حفاظت را بر عهده داشت، به خودم جلب کردم. او یکی از آن یاغی های عرب بود. منشا رذالت و پستی.که اگر کیفت را از تو میدزدید، شک نمیکردی که گردنت را هم میبرد."

" گودوسو به من بگو" یواشکی به او گفتم" وقتی به بابل برسیم ما را برای کار در دیوارها میگمارند؟"

"چرا میخواهی بدانی؟" با احتیاط پرسید.

" نمیتوانی بفهمی" گفتم" من جوان هستم. میخواهم زنده بمانم. نمیخواهم لای دیوارها کار کنم و بمیرم. آیا شانسی دارم تا اربابی خوب پیدا کنم؟"

او برگشت و یواشکی گفت"چیزی به تو می گویم. تو آدم خوب، اما برای من دردسر درست نکن. بیشتر وقتها ما اول به بازار برده ها میرویم. گوش کن. وقتی خریدارها می آیند، به انها بگو که کارگر خوبی هستی و میخواهی سخت برای اربابت کار کنی. متقاعدشان کن که تورا بخرند. اگر این کار را نکنی فردا باید آجر حمل کنی.شاید کار سخت و طاقت فرسا."

" وقتی او رفت روی شن گرم دراز کشیدم و به ستاره ها نگاه کردم و به کار فکر کردم. چیزی که مگیدو انرا بعنوان بهترین دوست خود معرفی کرده بود ، بعید میدانستم بهترین دوست من باشد. اگر مرا از این وضعیت نجات میداد شاید میتوانست بهترین دوستم باشد."

" وقتی مگیدو بیدار شد، یواشکی اخبار خوبم را به او گفتم. وقتی به سمت بابل میرفتیم این تنها امیدمان بود. غروب به دیوارها نزدیک شده بودیم و میتوانستیم خطوطی از مردان را که مثل مورچه های سیاه از مسیرهای اریب شیبدار بالا و پایین میرفتند ببینیم. وقتی که نزدیک شدیم از دیدن هزاران

نفری که در حال کار بودند متعجب شدیم.برخی داشتند خندق هایی حفر میکردند. برخی داشتند خاک را در خشتها مخلوط میکردند و عده زیادی داشتند آجرها را در سبدهای بزرگ ، در آن مسیرهای شیبدار به سمت پای دیوار حمل میکردند." [۱]

" مباشر به انهایی که عقب می افتادند فحش میداد و به انهایی که در یک خط حرکت نمیکردند شلاق میزد. افراد ضعیف و ناتوان و خسته ای دیده می شدند که تلوتلو می خوردند و زیر سبدهای سنگین آجر می افتادند و دیگر نمیتوانستند بلند شوند. اگر شلاق نمیتوانست بلندشان کند، به گوشه راه کشیده می شدند و همانجا از درد به خود میپیچیدند و بزودی به پایین راه کشیده می شدند و همراه دیگر اجساد افراد ناتوان ، در کنار جاده در گورهای دسته جمعی دفن میشدند. وقتی این صحنه هولناک را میدیدم به خودم لرزیدم. این سرنوشت من بود اگر در بازار برده ها موفق نمیشدم.

" گودوسو راست گفته بود. ما به سمت دروازه های شهر راه افتادیم و سپس وارد زندان برده ها شدیم و صبح روز بعد دست و پا بسته به سمت بازار رفتیم. انجا همه ترسیده بودند و روی هم ازدحام کرده بودند و فقط شلاقهای مباشر میتوانست انها را جدا کند تا خریداران بتوانند خوب براندازشان کنند. من و مگیدو مشتاقانه با هر کسی که اجازه حرف زدن به ما میداد صحبت میکردیم."

" دلال برده ، سربازهایی را از گارد شاهنشاهی آورده بود که پاهای دزد دریایی را بستند و وقتی او اعتراض کرد بشدت او را کتک زدند. وقتی اورا بردند خیلی برایش ناراحت شدم."

" مگیدو فکر میکرد که بزودی از هم جدا میشویم. وقتی هیچ خریداری نزدیکمان نبود، با شوق با من حرف میزد تا متقاعدم کند که چقدر کار کردن بدرد آینده من میخورد." بعضی ها از آن متنفرند. انرا دشمن خود میدانند. بهتر است که انرا مانند دوست خود بدانی و انرا دوست داشته باشی.فکرش را نکن که سخت است.اگر به این فکر کنی که چه خانه زیبایی میتوانی بسازی ، دیگر سنگینی تیرک ها اهمیتی نخواهد داشت و دیگر حمل کردن آب برای درست کردن ملات ملال آور نخواهد بود. پسر به من قول بده که اگر اربابی پیدا کردی، سخت برایش کار کنی. اگر هرگز از کارهایی که برایش انجام دادی تشکر نکرد

اهمیت نده. یادت باشد که درست انجام دادن کار همیشه برای انجام دهنده اش پاداش دربر دارد.او را مردی بهتر میکند." او ساکت شد وقتی کشاورزی تنومند به سمت ما آمد و مارا ورانداز کرد."

" مگیدو از او در مورد مزرعه و محصولاتش پرسید و بزودی او را متقاعد کرد که میتواند کارگر خوبی برای او باشد. بعد از چانه زنی زیاد با دلال ، کشاورز کیف پرپولی را از زیر لباسش بیرون آورد ، و بزودی مگیدو و ارباب جدیدش از نظرم دور شدند."

" از صبح چند مرد دیگر هم فروخته شده بودند. بعد از ظهر گودوسو یواشکی به من گفت که دلال خسته شده و نمیخواهد یک شب دیگر هم معطل بماند، و میخواهد عصر ، همه کسانی را که باقی ماندند، به مامور خرید پادشاه بفروشد. داشتم ناامید میشدم که ناگهان یک مرد مهربان چاق به سمت ما آمد و پرسید که آیا یک نانوا میان ما هست."

" من به او نزدیک شدم و گفتم چرا نانوای خوبی مثل تو باید بدنبال یک نانوای درجه دو باشد.بهتر نیست که مهارتهایت را به کسی مثل من که عاشق این کار هستم بیاموزی؟ جوان هستم، قوی هستم و دوست دارم که کار کنم. یک فرصت به من بده و من همه تلاشم را میکنم تا برای کیفت طلا و نقره کسب کنم."

" او تحت تاثیر اشتیاق من قرار گرفت و شروع به چانه زنی با دلال کرد. دلال که از وقتیکه مرا خریده بود، توجهی به من نکرده بود، تحت تاثیر قدرت سخنوری من در تعریف از توانایی ها، سلامتم و خلق و خویم قرار گرفت. احساس میکردم گاو نر بزرگی هستم که به یک قصاب فروخته شدم. آخرسر ، معامله با خوشحالی من انجام شد. دنبال ارباب جدیدم میرفتم در حالیکه فکر میکردم خوش شانس ترین مرد بابل هستم."

"خانه جدیدم را خیلی دوست داشتم. نانانید، اربابم، به من یاد داد که چگونه جو را در کاسه سنگی که در حیاط بود، آسیاب کنم. چگونه آتش را در اجاق روشن کنم و چگونه آرد کنجد برای طبخ کیکهای عسلی آماده کنم. من جای خوابی در آلونکی که محل نگهداری گندم ها بود داشتم.پیرزن مسئول برده خانه، سواستی، خوب به من غذا میداد و خوشحال بود که من در انجام کارهای

سخت ، کمکش میکنم."

" این موقعیتی بود که منتظرش بودم تا ارزش خودم را به اربابم ثابت کنم و امیدوار بودم راهی پیدا کنم تا آزادی ام را بخرم."

" از نانانید پرسیدم، که به من نشان دهد که چگونه خمیر را ورز میدهند و انرا میپزند.او هم با خوشحالی از اشتیاق من، این را به من آموخت. بعدا وقتی که توانستم اینکار را انجام دهم از او خواستم تا طرز تهیه کیکهای عسلی را به من بیاموزد و بزودی کل کار نانوایی و شیرینی پزی را یاد گرفتم.اربابم خوشحال بود که بیکار شده. ولی سواستی سرش را از روی مخالفت تکان میداد و میگفت بیکار بودن برای هیچکس خوب نیست."

" احساس میکردم وقتش شده که فکری بکنم و پولی بدست بیاورم و آزادی ام را بخرم. فکر کردم وقتی که عصر میشد و کار نانوایی تمام میشد، شاید نانانید موافقت میکرد که اضافه کاری کنم و برایش سود بیشتری بدست بیاورم و او هم در عوض مقداری از درآمدم را به خودم دهد. بعد این فکر به سرم زد که در طول روز کیکهای عسلی بیشتری درست کنم و عصرها انرا با دوره گردی به مردم گرسنه خیابان بفروشم."

" برنامه ام را اینگونه به نانانید توضیح دادم: اگر عصرها بعد از پایان نانوایی کار کنم و برایت سکه بدست بیاورم، آیا عادلانه میدانی که قسمتی از درآمدم را با من سهیم شوی تا من هم پول داشته باشم تا چیزهایی را که هر انسانی آرزو دارد برای خودش بخرد ، برای خودم تهیه کنم؟"

"منصفانه است، منصفانه" او پاسخ داد. وقتی برنامه ام را در مورد دوره گردی و فروش کیکهای عسلی گفتم، او خوشحال شد.' این کاری ست که باید انجام دهیم' او پیشنهاد داد' تو هر دوتا از انها را یک پنی میفروشی. نصف درآمد را من بر میدارم برای آرد و عسل و چوب برای آتش، و بقیه را نصف میکنیم. نصف مال تو و نصف مال من.'"

" از پیشنهاد سخاوتمندانه اش خیلی خوشحال شدم. یک چهارم از فروشم برای خودم باقی میماند. تمام شب را کار کردم تا سینی ای درست کنم تا کیکها را درونش بچینم. نانانید یکی از لباسهای پوشیده اش را به من داد تا بهتر جلوه کنم و سواستی کمکم کرد تا تمیز و آماده اش کنم."

" روز بعد مقدار بیشتری کیک عسلی درست کردم. حسابی برشته شده بودند و وقتی به خیابان رفتم، درون سینی خیلی وسوسه انگیز شده بودند. بلند بلند کیکهایم را تبلیغ میکردم. اول کسی رغبتی نشان نمیداد و من داشتم ناامید میشدم. من ادامه دادم و دیرتر وقتی که مردم گرسنه شده بودند ، کیکها شروع به فروخته شدن کردند و بزودی سینی ام خالی شد."

" ناانید حسابی از موفقیتم خوشحال شده بود و با خوشحالی سهمم را داد.من از داشتن پولهای خودم حسابی ذوق زده شده بودم. مگیدو راست گفته بود که یک ارباب از کار خوب برده اش تقدیر و تشکر میکند. آن شب از هیجان موفقیتم خوابم نمیبرد و سعی میکردم که حساب کنم که در یک سال چقدر میتوانم پول در بیاورم و چند سال طول میکشد تا بتوانم آزادی ام را بخرم."

" همینطور که هر روز به کارم ادامه میدادم، بزودی یک سری مشتری های ثابت پیدا کردم. یکی از انها پدربزرگ تو، آرادگولا بود. او تاجر فرش بود و مشتری هایش زنان خانه دار بودند، او هر روز الاغش را سنگین بار میزد و با برده سیاهش از این سر شهر به آن سر شهر میرفت. او دو تا کیک برای خودش و دو تا هم برای برده اش میخرید و همیشه حین خوردن می ایستادند و او با من حرف میزد."

"پدربزرگت روزی به من چیزی گفت که باید انرا تا آخرین لحظه عمرم آویزه گوشم کنم.'من کیکهایت را دوست دارم پسر. ولی بیشتر روش تبلیغ و عرضه کیکهایت را دوست دارم. این روحیه میتواند بسرعت تو را در مسیر موفقیت سوق دهد.'"

"هادان گولا، نمیتوانی باور کنی که این حرفهای امیدوارکننده چه هدیه و انگیزه ای بود برای پسری که در شهری بزرگ تنها بود و با تمام وجود تلاش میکرد تا راهی برای نجات از حقارتی که به آن گرفتار بود پیدا کند."

" همینطور که ماهها میگذشت، من به افزودن پول کیفم ادامه میدادم. کم کم حس خوبی را روی کمربندم احساس میکردم. کار کردن داشت ثابت میکرد که بهترین دوست من است، درست همانطور که مگیدو گفته بود. من خوشحال بودم ولی سواستی نگران بود."

" من نگران ارباب هستم. او ساعتهای زیادی را در قمارخانه ها میگذراند" او اعتراض آمیز میگفت.

" یک روز از دیدن مگیدو در خیابان از خوشحالی بال درآوردم. داشت سه تا الاغ را که بار سبزی داشتند به بازار میبرد.' دارم کارهایم را به نحو احسنت انجام میدهم.' او گفت' اربابم از طرز کار کردنم راضی ست و بخاطر همین سرکارگر شدم. ببین به من اعتماد میکند و کارهای بازار را به من میسپارد و همچنین برای خانواده ام هم پول میفرستد. کار کردن به من کمک میکند تا از دردسری که به آن دچار شدم نجات پیدا کنم. روزی کمکم میکند تا آزادی ام را بخرم و مزرعه خودم را داشته باشم.'"

" دیر شده بود و نانانید برایم نگران شده بود. وقتی رسیدم او منتظرم بود و حساب کتابها را انجام داد و سهم هایمان را برداشتیم. او همچنین به من اصرار کرد که مشتری بیشتری پیدا کنم و فروشم را زیاد کنم."

"اغلب بیرون دروازه ها میرفتم تا به سرکارگرهای برده هایی که دیوارها را می ساختند کیک بفروشم. از دیدن آن صحنه ها متنفر بودم ولی سرکارگرها خریداران سخاوتمندی بودند. یک روز از دیدن زابادو حیرت زده شدم. توی صف ایستاده بود تا سبدش را از آجر پر کند. نحیف و خموده شده بود و پشتش پر بود از تاول و زخم های شلاقهای سرکارگرها. برایش متاسف شده بودم. یک تکه کیک به دستش دادم و او مثل یک حیوان گرسنه انرا درون دهانش چپاند. وقتی نگاه حریصش را دیدم، قبل از اینکه بتواند ، سینی ام را خالی کند، از پیشش فرار کردم."

" یک روز آرادگولا به من گفت چرا اینقدر سخت کار میکنی؟همین سوال را تو هم از من پرسیدی. یادت هست؟من در مورد حرف مگیدو که گفته بود کار کردن بهترین دوست انسان است با او گفتم. و گفتم که این حرف چطور دارد به من ثابت میشود. با افتخار کیف پولهایم را به او نشان دادم و به او توضیح دادم که چطور دارم برای خرید آزادی ام جمعشان میکنم."

"وقتی آزاد شدی میخواهی چکار کنی؟"

"بعد میخواهم یک تاجر شوم"

سپس چیزی را یواشکی به من گفت. چیزی که اصلا انتظارش را نداشتم.'
میدانستی که من هم یک برده ام؟ با اربابم شریک شدم.'

" بس کن." هادان گولا گفت" نمیخواهم به دروغهایی که در مورد پدربزرگم میگویی گوش کنم. او برده نبود" چشمانش از عصبانیت برق میزد.

شارونادا آرامش خود را حفظ کرد" او برای من قابل احترام است چون از بدبختی هایش بلند شد و یکی از شهروندان پیشرو دمشق شد. آیا تو، نوه او، از خون او نیستی؟ آیا انقدر مرد شدی که با واقعیات روبرو شوی یا ترجیح میدهی در سایه توهمات غلط زندگی کنی؟"

هادان گولا کمی روی زین جابجا شد. با صدایی تحت فشار شدید احساسی پاسخ داد" پدربزرگم را همه دوست داشتند. کارهای خوبش بیشمار بود. آیا وقتی که قحطی شده بود از مصر گندم نخرید و با کاروانش انرا به دمشق نیاورد و بین مردم پخش نکرد تا از گرسنگی نمیرند؟ حالا تو میگویی که او برده ای حقیر در بابل بود؟"

"اگر برده ای در بابل باقی میماند ، میشد به او گفت حقیر ولی وقتی با تلاشهای خودش، مردی بزرگ در دمشق شد، خدایان البته، بدبختی هایش را به پایان رساندند و او را مشمول رحمت خود کردند" شارونادا پاسخ داد.

شارونادا ادامه داد" بعد از اینکه به من گفت برده بوده، گفت که چقدر مشتاق است که آزادی اش را بخرد. حالا که پول کافی برای خرید آزادی اش داشت، دودل بود که چکار کند. دیگر فروشهای خوبی نداشت و میترسید که از حمایت اربابش خارج شود."

به دودلی اش اعتراض کردم" بیش از این به اربابت نچسب. دوباره از احساس یک انسان آزاد بودن لذت ببر. مثل یک مرد آزاد رفتار کن و مثل یک مرد آزاد موفق شو.تصمیم به انجام چیزهایی که آرزو داری بگیر. [۲] و کار کردن کمکت میکند تا بدستشان بیاوری. او به راهش ادامه داد وگفت خوشحال است که از بزدلی اش خجالت زده اش کردم."

" یک روز که دوباره به بیرون دروازه ها رفته بودم، از جمعیتی که انجا جمع شده بودند متعجب شدم. وقتی از یک نفر دلیل شلوغی را پرسیدم، پاسخ داد'

نشنیده ای؟ برده ای فراری که یکی از سربازان گارد شاه را کشته بود، محاکمه شده و قرار شده به خاطر جرمش کشته شود.خود شاه هم امروز می آید.'"

" ازدحام جمعیت دور محل اعدام انقدر زیاد بود که ترسیدم جلو بروم و سینی کیکهای عسلی ام برگردد. از دیوار نیمه ساخته ای بالا رفتم تا بتوانم از روی سر مردم ببینم. خوش شانس بودم و توانستم نبوچادنزار را در ارابه طلایی اش ببینم. تا آن لحظه چنان شکوهی را ندیده بودم. چنان لباسها و آویزهایی از پارچه های طلادوز و مخمل."

" نمیتوانستم صحنه مجازات را ببینم ولی فریادهای دلخراش برده بدبخت را میشنیدم. متعجب بودم که چطور شخص اصیلی مثل شاه باشکوه ما میتواند چنین صحنه های زجرآوری را تحمل کند.تازه دیدم که با اطرافیانش شوخی میکرد و میخندید. فهمیدم که او بیرحم است و فهمیدم که چرا همچین کارهای غیر انسانی ای در قبال برده های سازنده دیوار انجام میشود."

" بعد از اینکه برده کشته شد، بدنش با طنابی که به پایش بسته شده بود، از میله ای آویزان شد تا همه بتوانند ببینند. وقتی تراکم جمعیت کمتر شد، جلوتر رفتم.سینه ای پر مو، خالکوبی شده.مار بزرگ به هم پیچیده شده. او دزد دریایی بود. دفعه بعد که آرادگولا را دیدم، او مردی متفاوت بود.با شور و شوق با من برخورد کرد.'ببین ، برده ای که میشناختی، اکنون یک مرد آزاد است.جادویی در حرفهای تو بود.الان هم، فروش و سودهایم رو به افزایش است.همسرم خیلی خوشحال است. او زنی آزاد بود. قوم و خویش اربابم بود. او آرزو دارد که به شهر دیگری برویم، جایی که کسی نداند من زمانی برده بودم.، تا فرزندانمان بخاطر بدبختی های پدرشان سرزنش نشوند. کار بهترین دوست من شده. به من کمک کرده که بتوانم اعتماد بنفسم را دوباره بدست بیاورم و مهارتم را در کار فروش بیشتر کنم.'"

"خوشحال بودم که توانسته بودم، هرچند خیلی کوچک، بخاطر اعتماد بنفسی که او روزی به من داده بود، کمکش کنم."

"یک روز عصر، سواستی با اظطراب زیادی پیش من آمد.'ارباب به دردسر افتاده. برایش نگرانم. چند ماه پیش مقداری پول در شرط بندی باخت.به کشاورز برای گندم و عسل پولی پرداخت نکرده. پول وام دهنده را هم پرداخت

نکرده. انها عصبانی هستند و او را تهدید کردند.'"

"چرا ما باید نگران رفتار احمقانه او باشیم؟ ما که نگهبان او نیستیم." با بیفکری جواب دادم.

" پسرک احمق، چرا نمیفهمی؟ او تو را بعنوان وثیقه برای گرفتن وام به وام دهنده معرفی کرده. از لحاظ قانونی او میتواند تو را بردارد و بفروشد. نمیدانم چکار کنم.او ارباب خوبی بود. چرا همچین مصیبتی به او رسید؟"

"دلواپسی سواستی بی دلیل نبود. وقتی فردا صبح داشتم نان میپختم، وام دهنده با مردی به نام ساسی آمد. او نگاهی به من انداخت و گفت 'میتوانم'"

"وام دهنده حتی منتظر اربابم نایستاد تا برگردد. او به سواستی گفت که به ارباب بگوید که مرا با خود میبرد.فقط لباسی گشاد به تن داشتم و کیف پولم را محکم به کمربندم بسته بودم. از سر آشپزی برده شدم."

" از تمام آرزوهای زیبایم دور میشدم.مثل طوفانی بود که درختان را از جنگل میکند و تبدیل به یک دریای مواج میشود. دوباره یک قمارخانه و مشروب زیاد برای من دردسر درست کرده بود."

" ساسی مردی بداخلاق و رک بود. همینطور که در شهر مرا این ور و آن ور میبرد، از خوب کار کردنم برای نانانید برای او تعریف کردم و گفتم که امیدوارم بتوانم برای او نیز خوب کار کنم. پاسخ او اصلا امیدوارکننده نبود."

" من این کار را دوست ندارم. اربابم هم همینطور. پادشاه به او گفته که مرا بفرستد تا قسمتی از کانال بزرگ را بسازم. ارباب به من گفت تا برده های بیشتری بخرم.سخت کار کنیم و سریعتر تمامش کنیم. آخر چطور میشود کار به این بزرگی را سریع انجام داد؟"

" بیابانی بی هیچ درختی، فقط بوته هایی کوتاه و آفتابی چنان سوزان که آب درون بشکه هایمان را چنان داغ میکرد که بسختی میتوانستیم انرا بنوشیم. بعد صفهایی از مردان که از صبح تا شب به درون گودالها میرفتند و سبدهای سنگین ماسه نرم را بیرون می آوردند. غذا در ظرفهای درباز سرو میشد و ما مثل گراز روی آن می افتادیم. هیچ چادر و خیمه ای نداشتیم و هیچ زیراندازی برای خواب. این شرایطی بود که من خود را در آن یافتم. کیف پولم را در مکانی

امن در بازار چال کرده بودم. امیدی نداشتم که دوباره بتوانم سراغ آن بروم."

"ابتدا با اشتیاق زیادی کار میکردم ولی پس از گذشت چند ماه احساس کردم روحیه ام له شده. گرمای شدید بدن خسته ام را تب دار کرده بود. اشتهایم را از دست داده بودم و بسختی میتوانستم گوشت و سبزی بخورم. شبها را هم تا صبح در شب بیداری ناراحت کننده ای به سر میبردم."

" در بیچارگی خودم، به این نتیجه رسیده بودم که زابادو بهترین کار را انجام داده و شانه خالی کرده و بدنش را از خرد شدن نجات داده. بعد آخرین صحنه ای را که از او دیده بودم یادم آمد و عقیده ام عوض شد. او بهترین کار را نکرد."

" یاد دزد دریایی و تندخویی اش افتادم و گفتم شاید جنگیدن و کشتن راه خوبی باشد. ولی خاطره بدن غرق در خون او یادم انداخت که کار او نیز ، کار عاقلانه ای نبود."

"سپس آخرین ملاقاتم با مگیدو یادم آمد. دستانش از کار زیاد تاول زده بود ولی قلبش روشن بود و خوشحالی در چهره اش موج میزد. برنامه او بهترین برنامه بود."

" تازه من میتوانستم با اشتیاق او کار کنم ولی او این قدرت را نداشت که به اندازه من سخت کار کند.چرا کار کردنم برایم شادی و موفقیت نیاورد؟ آیا این کار بود که برای مگیدو شادی می آورد یا واقعا شادی و موفقیت در اختیار خدایان بود؟آیا مجبور بودم که تا آخر عمرم کار کنم و هیچ دستاورد و شادی و موفقیتی نداشته باشم؟همه این سوالها در ذهنم بالا و پایین میرفت و من هیچ جوابی برایشان نداشتم. درواقع کاملا گیج شده بودم. چندین روز بعد در حالیکه بنظر آستانه تحملم تمام شده بود و هنوز برای سوالهایم جوابی نداشتم، ساسی کسی را بدنبالم فرستاد. یک فرستاده از سوی اربابم آمده بود که مرا به بابل برگرداند. کیف با ارزشم را از جایی که پنهانش کرده بودم برداشتم، باقیمانده لباسهای پاره پوره ام را پوشیدم و راه افتادم."

"همانطور که میرفتیم، فکر طوفانی که مرا بلند میکند و بلندتر و دوردست تر می اندازد، در ذهن بی قرارم، تاخت و تاز میکرد. یاد آن سرود قدیمی شهر خودم، هارون افتادم :

مثل گردباد او را احاطه میکند

مثل طوفان او را به این سو و آن سو میبرد

طوری که هیچ کس از او ردی نمی یابد

و هیچکس نمیتواند سرنوشتش را پیش بینی کند.

" آیا محکوم بودم بخاطر چیزی که نمیدانستم، تا ابد مجازات شوم؟ چه بدبختی ها وناامیدی های دیگری در انتظارم بود؟"

" وقتی به حیاط خانه اربابم رسیدم، تعجبم از دیدن آرادگولا که منتظرم بود غیر قابل وصف بود. کمکم کرد که پیاده شوم و مثل برادری که پس از سالها برادرش را دیده مرا در آغوش گرفت."

" وقتی راه میرفتیم پشت سر او راه میرفتم ، همانطور که برده ها باید اربابشان را همراهی کنند. ولی او نگذاشت که به این کار ادامه دهم. او دستش را روی شانه های من گذاشت و گفت ' من همه جا را دنبال تو گشتم. وقتی که ناامید شده بودم سواستی را دیدم و او آدرس وام دهنده ای را که تو را از اربابت گرفته بود، به من داد. او خیلی با من چانه زد و پول ظالمانه ای از من گرفت ولی تو ارزشش را داری.حرفها و تشویقهای تو باعث این موفقیت جدید در زندگی من شد.'"

"حرفهای مگیدو ، نه حرفهای من" من میان حرفش پریدم.

"حرفهای مگیدو و تو. از هر دوی شما ممنونم. ما داریم به دمشق میرویم و من به تو برای شراکت نیاز دارم. ببین در یک لحظه آزاد میشوی."

" این را گفت و لوحی را که حکم بردگی من روی آن نوشته شده بود را از زیر لباسش درآورد. انرا بالای سرش برد و چنان به سنگفرش کوبید که صد تکه شد. چنان با خوشحالی انها را با پا کوبید که تبدیل به خاک شدند."

" اشک شوق از چشمانم سرازیر شد. میدانستم که خوش شانس ترین مرد بابل هستم."

" میدانی؟ کار در دوران بدبختی هایم ثابت کرد که بهترین دوست من است. اشتیاق من برای کار کردن مرا قادر کرد تا از فروخته شدن برای کار کردن لای

دیوارها جان سالم به در ببرم. همچنین انقدر پدر بزرگت را تحت تاثیر قرار داد که مرا به عنوان شریک خودش انتخاب کرد."

بعد هادان گولا پرسید" آیا کار کردن، کلید راز پدربزرگم در رسیدن به سکه های طلا بود؟"

" این تنها کلید او بود وقتی که من با او آشنا شدم." شارونادا پاسخ داد. " پدربزرگت از کار کردن لذت میبرد. خدایان از تلاشهایش قدردانی کردند و به او پاداشی منصفانه دادند."

" دارم میبینم" هادان گولا متفکرانه حرف میزد." کار، دوستان زیادی برای او ساخته بود. دوستانی که صنعت موفقیت آمیز او را تحسین میکردند. کار، اعتباری دوست داشتنی در دمشق برای او رقم زده بود. کار همه چیز برایش ساخته بود، و من فکر میکردم که کار فقط برای برده ها ساخته شده."

"دنیا سرشار از لذتها برای افراد است." شارونادا گفت" هرکدام جای خود را دارد. من خوشحالم که کار کردن فقط مختص برده ها نیست.اگر اینطور بود من از بزرگترین لذتم محروم میشدم. من از چیزهای زیادی لذت میبرم ولی هیچکدام جای کار را نمیگیرد."

شارونادا و هادان گولا در سایه های باروهای دیوارها، به سمت دروازه های بزرگ برنزی بابل میرفتند. وقتی که نزدیک شدند، نگهبانها برخاستند و با احترام کامل با این شهروندان محترم برخورد کردند. با سری بلند و با افتخار، شارونادا، در راس کاروانی بزرگ، از دروازه ها وارد شد و به سمت خیابانهای شهر رفت.

" من همیشه آرزو داشتم که مردی مثل پدربزرگم شوم." هادان گولا آرام به شارونادا گفت" ولی تا کنون نفهمیده بودم که او چگونه انسانی بود. تو این را به من فهماندی. حالا که فهمیدم، بیش از پیش او را تحسین میکنم و تصمیمم برای الگو گرفتن از او چند برابر شده. نمیدانم که آیا میتوانم لطفت را برای آگاه کردنم ، جبران کنم یا نه. از امروز به بعد من هم، رویه او را ادامه میدهم. باید از فروتنی و خشوع شروع کنم، همانطور که او شروع کرد. این برای من خیلی از جواهرات و لباسهای گرانبها مناسبتر است."

اینها را میگفت و گوشواره ها را از گوش و حلقه ها را از انگشتانش خارج

میکرد. سپس افسار اسب را کشید و با احترام کامل کمی عقبتر از فرمانده کاروان به راه خود ادامه داد.

پایان

---

[۱] کارهای مشهور بابل باستان ، دیوارهایش، معابدش، باغهای معلقش، و کانالهای بزرگش توسط تقلای برده ها انجام میشد، مخصوصا زندانی های جنگی. این خطوط گویای برخورد غیر انسانی ست که با انها میشد. این فشار صاحبکاران، همچنین شامل حال شهروندان خود بابل و نیز ایالتهایش میشد. انهایی که بخاطر جرایم یا دردسرهای اقتصادی به بردگی گرفته میشدند. این سنتی معمول بود که افراد ، خودشان یا همسرشان یا فرزندانشان را در رهن وامها ، مجازات های قانونی یا دیگر تعهدات قرار میدادند و در صورت قصور، فرد تحت رهن به بردگی در می آمد.

[۲] سنتهای برده داری در بابل باستان ، که بنظر ما ناجور میرسند، دقیقا تحت نظارت قانون تنظیم میشدند. برای مثال یک برده میتوانست هر نوع اموالی داشته باشد. حتی میتوانست برای خود برده ای که اربابش روی ان ادعایی نداشت ، داشته باشد. انها میتوانستند با اختیار کامل ، حتی با غیر برده ها ازدواج کنند. بچه های مادران غیر برده، آزاد بودند. بیشتر بازرگانان شهر برده ها بودند.خیلی از انها با اربابشان شریک بودند و حتی در حد خودشان ثروتمند محسوب میشدند.